



برنامه شماره ۶۳۲ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۱۳۹

مجوی شادی چون در غمست میل نگار	که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
اگر چه دلبر ریزد گلاب بر سر تو	قبول کن تو مر آن را به جای مُشک تَتر
درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی	بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمد است	ولی غرض همه تا آن برون نشود ز غبار
غبارهاست درون تو از حجاب منی	همی برون نشود آن غبار از یک بار
به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن	رود ز چهره دل که به خواب و که بیدار
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی	جفای یار و سَقَط‌های آن نکو کردار
تراش چوب نه بهر هلاکت چوب است	برای مصلحتی راست در دل نجار
از این سبب همه شر طریق حق خیر است	که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
نگر به پوست که دباغ در پلیدی‌ها	همی بمالد آن را هزار بار هزار
که تا برون رود از پوست علت پنهان	اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
تو شمس مفخر تبرین چاره‌ها داری	شتاب کن که تو را قدرتی ست در اسرار



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۳۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مجوی شادی چون در غمست میل نگار

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار

پس مولانا امروز رو می‌کند به هر انسانی که من ذهنی دارد و در ذهن زندگی می‌کند و یا با تصویر ذهنی خودش زندگی می‌کند، این پیغام را می‌دهد: وقتی که میل معشوق یعنی خدا در غم کشیدن توست، تو جستجوی شادی مکن و به این حرف گوش بده، برای اینکه این پیغام حقیقت است و اگر توجه نکنی بدان که در پنجه‌های یک شیر بسیار نیرومند گرفتار شده‌ای، شکار شده‌ای، ای عزیز من. معنی تحت الفظی بیت است.

اما میل خدا چرا باید در غم کشیدن ما باشد؟ وقتی که او میل دارد ما درد بکشیم، ما نباید جستجوی شادی بکنیم. میل زندگی یا خدا موقعی نخواهد خواست که ما درد نکشیم ما از تمام هم هویت شدگی‌هایمان یا از آن چیزهایی که در این جهان به آنها چسبیدیم آزاد بشویم. پس ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان، یکی از خاصیت‌های شگفت انگیز خدایت و هوشیاری که ما از آن جنس هستیم این هست که بیاید در ذهن به تصویر ذهنی چیزهای بیرونی بچسبد و با توجه به اینکه لحظه به لحظه فکر عوض می‌شود، یک تصویر ذهنی متحرک بسازد بنام من ذهنی، این من ذهنی به خاطر این خاصیت اعجاب انگیز هوشیاری ساخته می‌شود، و برود توی آن. این من ذهنی که از هم هویت شدگی یا چسبیدن به چیزهای این جهانی بصورت فکر تشکیل می‌شود برای زنده ماندن ما برای بقای ما در اولش در ابتدای زندگی لازم است. یک خانه است. یک تن است ما لخت نمی‌توانیم زندگی کنیم. اما بمحض اینکه ما جدایی را شناختیم و براساس این من ذهنی شناختیم ما فردی جدایی از دیگران هستیم مثلاً غذا را توی دهنمان خودمان بگذاریم و یا نیازهایمان را خودمان برطرف نماییم. این من ذهنی لازم نیست. خاصیت‌اش این هست که هوشیاری جسمی دارد و به جهان نگاه می‌کند و از آن چیزها زندگی می‌خواهد، خوشبختی می‌خواهد، هویت می‌خواهد و غذا می‌خواهد، غذایش یک غذای بدی است که مولانا اسمش را قوت حیوانی گذاشته است و برای ما مناسب نیست.

قرار بر این بوده و هست که مدت کوتاهی در این من ذهنی باشیم و بعد متوقف کنیم این حالت را که از چیزهای بیرونی زندگی بخواهیم هویت بخواهیم. خوشبختی بخواهیم. یا از انسانهای دیگر بخواهیم. و برگردیم به صورت هوشیاری دوباره با آن خدا یا زندگی یکی بشویم. حالا بیت مربوط می‌شود به حالتی که ما مثلاً در هشت، نه سالگی، ده سالگی از این من ذهنی رها نمی‌شویم به خاطر اینکه خانواده ما عشقی نیست، جامعه



ما عشقی نیست، اصلاً جامعه ما نمی‌داند ما برای چی آمدیم! فقط ما يك چیز یاد گرفته‌ایم هر چه بیشتر انباشته بکنیم بهتر است. برای اینکه مطابق تفکر من ذهنی هر چه بیشتر بهتر برای اینکه زندگی در چیزهای بیرونی است و هر چه بیشتر من انباشته کنم بهتر خواهد بود برای اینکه بیشتر زندگی خواهم داشت. این بیت این موضوع را باطل می‌کند. به محض اینکه ما از مرز ۹۰،۱۰ می‌گذریم میل خدا یا ساختار سیستم من ذهنی ایجاب می‌کند که ما درد بکشیم و این درد برای این هست که ما یک دفعه آگاه بشویم چرا درد می‌کشیم و هوشیارانه از آن چیزهایی که چسبیدیم خودمان را آزاد کنیم. و این کار درد هوشیارانه است. اگر زیاد اصرار نکرده باشیم در چسبیدن به چیزها و ۹۰،۱۰ سال هم از زندگیمان نگذشته باشد لازم نیست که خیلی درد بکشیم تا از این هم هویت شدگیها خودمان را رها بکنیم. ولی اگر سنمان رسیده باشد به ۴۰،۳۰،۲۰ ما هم چسبیدیم به چیزهای زیادتری، هم بدلیل اینکه این چیزها دل ما بودند درد ایجاد کردیم و دردهای آنها را هم انباشته کردیم، مقدار زیادی قضاوت داریم که چیزها باید چه جوری باشند، اگر آنطوری نباشند ما می‌رنجیم، بنابراین در سن ۳۰ سالگی ۴۰ سالگی رنجشها را کوبیدیم و کینه درست کردیم، مقدار زیادی درد حمل می‌کنیم. و الان باید بیدار بشویم که این دردها برای چی بوجود آمده؟ حالا به شما می‌گویم اگر شما همچون حالتی دارید میل خدا به این هست که شما درد بکشید. اما چه جور دردی بکشید؟ درد هوشیارانه بکشید. یعنی شما می‌بینید که حالتان خوب نیست، بی حوصله هستید حس نقص می‌کنید، حس جدایی می‌کنید، حس بی کفایتی می‌کنید، اعتماد به نفس ندارید، رنجش دارید، احتمالاً از خیلی بدتان می‌آید، و به نتیجه نرسیدید حس به ثمر رسیدگی نمی‌کنید، امیدی به آینده ندارید اینها نشانه من ذهنی افراطی است. این علامتی است برای شما که من من ذهنی دارم و زندگی می‌خواهد من خودم را جدا کنم از آن چیزهایی که به آنها چسبیدم.

بنابراین میل خدا و زندگی این است که شما درد بکشید. حالا اگر میل خدا این است شما درد هوشیارانه بکشید و این اعتیاد به جهان را ترک کنید، شما در عین حال جستجوی شادی کنید، جستجوی خوشی کنید چه جور جستجویی خواهد بود، جستجو در ذهن خواهد بود، دوباره جستجوی خوشیهایی خواهد بود که از بیرون می‌آید، پس شما این موضوع من ذهنی را ادامه خواهید داد، پیغام زندگی را که می‌خواهد به شما درد بدهد نخواهید فهمید، و در من ذهنی دوباره باقی خواهید بود. اما دارد به شما می‌گوید: حالا تو نمی‌شنوی این پیغام را. که خیلی ساده است اگر در ۹۰،۱۰ سالگی شما از من ذهنی متولد نشوید دوباره از جنس حضور و هوشیاری نشوی که بودی درد خواهد آمد. حالا میل خدا درد دادن به شماست تا شما را متوجه کند که این کار را



نکن، خودت را بکن. این کندن درد هوشیارانه دارد بکشد، من دارم می گویم بکشد، می کشی در دستان من تو اسیری ای عزیز. ولی در عین حال ما عزیز خدا هم هستیم، برای اینکه امتداد خودش هستیم. ما یک مزیتی به بقیه موجودات داریم که آن اراده آزاد است. نگوئید که خدا خودش ما را آزاد کند، نه. خدا به ما قوه تشخیص داده و توانایی انتخاب داده که با اراده آزادمان و حق انتخابمان ما خودمان را از چیزهای بیرونی بکنیم.

شما الان پیغام را می شنوید و متوجه می شوید ولی اگر قبول نکنید زیر بار نروید می بینید که شما در داخل این محفظه و زندان اسیرید، نگه داشتن شما هم خیلی راحت است، جایی نمی توانید بروید مگر تسلیم بشوید، مگر پیغام را بشنوید، مگر قبول کنید که من اشتباه کردم غذا و شادی و آرامش از انسانهای دیگر از چیزهای این جهانی یعنی از تصویر آنها در ذهنم خواستم، و من به نتیجه نرسیدم و من اشتباه کردم، حالا بعد از این خودم را می خواهم از این چیزها منفصل کنم و زیر بار می روم و موازی می شوم با زندگی و این پیغام را می شنوم، من از هیچ چیز و از هیچ کس انتظار دادن شادی یا زندگی به من را ندارم، و من می دانم در داخل چنگهای پنجه های یک شیری که این شیر همین خداست اسیرم.

اینطوری نیست که خدا مثل یک آدم باشد بیاید یا شیری باشد شما را بگیرد، نه ما را بصورت هوشیاری می گذارد توی ذهن، ذهن ما را نگه می دارد. یا باید به حرف او گوش بدهیم یا این تو بمانیم جایی نمی توانیم برویم. شما شش میلیارد انسان روی زمین است، همه شان توی ذهن هستند، جایی نمی توانند بروند، پرواز نمی توانند بکنند، مگر پیغام را بشنوند. پس این کار در دست زندگی خیلی ساده است می گوید برو آن تو اگر به درد آگاه شدی تسلیم بشو. اتفاق این لحظه را بپذیر، بپذیر، بپذیر و در عین حالی که می پذیری شکایت نکن. دنبال شادی نرو برای اینکه اگر دنبال شادی بروی با ذهن می روی و این کار تو را در ذهن نگه می دارد. تو باید از ذهن بیایی بیرون. و با من هوشیارانه یکی بشوی و من از طریق تو شادیم را، آرامش را، عشقم را، زیبایی ام را بفرستم به این جهان. تو هم تجربه بکنی تو برای این آمدی غافل مشو. تو عزیز منی و در عین حال شکار منی. نمی توانی تکان بخوری مگر به این حرف گوش کنی، این پیغام بسیار بسیار ساده است.

اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو قبول کن تو مر آن را به جای مُشک تَتار

خوب وقتی ما در ذهن هستیم من داریم، این من می گوید: من می دانم و بلند می شود، بلند شدنش می دانم اش اقداماتش درد ایجاد می کند، هر لحظه بادام پوک می کارد، و ما این کارها را کردیم و مقدار زیادی درد ایجاد شده و الان می بینیم گلابه یعنی گل و لای یعنی درد، چیزهای بد، اتفاقات بد به سر ما می ریزد، می گوید خوب تو آن را



بجای مُشک تاتار قبول کن، بجای عطر خوشبو که از صحرای خُتن می آورند. پس شما الان شکایت می کنید که اتفاقات بد برای من می افتد، دلبر در سر من گلابه می ریزد، پیغامش خیلی ساده است: تو از چیزهای بیرونی زندگی نخواه، نخواه، زندگی پیش من است، زندگی خودتی، تو از جنس منی، و شکایت نکن نگو من بدشانس‌ام. دیگران را ملامت مکن اینها ابزارهای من ذهنی است.

یک پیغام این غزل این است که: مبادا از ابزارهای من ذهنی استفاده کنی، ابزارهای من ذهنی عبارت از این است که اتفاق بد برای شما می افتد بدلیل اینکه من دارم. بدلیل اینکه در این لحظه این من شما بر اساس خشم و ترس عمل می کند، حرص عمل می کند، و انتظار زندگی از بیرون عمل می کند، این کار به نتیجه نخواهد رسید. زندگی از درون به بیرون است. ما شادی را از اعماق وجودمان مثل يك چشمه می گیریم این آب را هم خودمان می خوریم و هم در جهان پخش می کنیم این راهش است. اگر برعکس بگیرید شما، یک آقایی یا خانمی به من زندگی بدهد یا پول من به من زندگی بدهد پس از بیرون به درون درست در نمی آید، اشتباه می کنی در نتیجه دلبر گلابه بر سر تو می ریزد، حالا اگر ریخت، قبول کن بگو حقم است من کردم، من اشتباه می کنم، حالا این موقع که این اتفاق می افتد، تو به خودت می آیی بر می گردی می گویی من مسئولیت کارهای گذشته‌ام را، اشتباهاتم را قبول می کنم. که من، من داشتم الان هم دارم در اثر این من مقدار زیادی درد ایجاد کردم و این دردها دردهای بیشتری می خواهند، چون از جنس درد شدم، طبق قانون جذب می روم سوی درد بیشتر. این را من قبول می کنم که من مسئولم؟ یا نه، می گویم بدشانس‌م خدا مرا اینطوری خلق کرده. نه قبول می کنم و پاس می دارم و تشکر می کنم از زندگی که این درد را این لحظه به من داده تا من متوجه بشوم که اشتباهم چی هست.

تمام دردهای ما بوسیله خود ما درست شده و درست می شود. و این در اثر منی است که این لحظه بلند می شود. يك من فکری است من فکری وقتی بلند می شود درد هم توش دارد و ادعا می کند که می دانم. در حالیکه این بلند شدن و دانستن قطع کردن خرد زندگی و دانایی اصلی است. شما قبول کنید این کار غلط بوده و حداقل در این لحظه این اشتباه را ببینید که من دارم می کنم، برای اینکه مرکز من از ترس از خشم از نگرانی از اضطراب از نارضایتی از ناشکری تشکیل شده و لحظه به لحظه این فکر من را و رفتار من را تعیین می کند. این کار من اشتباه است دل من باید از عدم باشد. و من اگر این کار را ادامه بدهم باید توجه کنم در پنجه‌های شیر قوی هستم نمی توانم تکان بخورم. پس تنها راه من این است که موازی با او بشوم. و این درد را ببینم و این درد درد زایمان است. درد ترک اعتیاد است. درد این هست که من هوشیارانه درک کنم که من تا حالا



از بیرون زندگی می‌خواستیم. از پولم از همسرم از بچه‌ام از پدرم از مادرم، و برای اشتباهاتم آنها را ملامت کردم. این ملامت ابزار من ذهنی بوده، دارم شناسایی می‌کنم و دارم ترک اعتیاد می‌کنم. و این فقط مسئولیت و وظیفه من است که اعتیادم را ترک کنم. کسی نمی‌آید مرا نجات بدهد.

پس درد شما در این لحظه نعمت است. که مولانا می‌گوید این را بجای مشک تاتار، مشک خوب عطر خوب که بر سرت بریزند قبول کن. یعنی شما نگو بجای این به من شادی بده. پول بیشتر بده. یک کسی پیدا بشود و احوالم را ببرد و بگوید که چطوری؟ من می‌خواهم به دردهای شما برسم. من آن را نمی‌خواهم.

درون تو چو یکی دشمنی ست پنهانی بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار

برای اینکه در درون تو یک دشمن پنهانی است که غیر از جفا، غیر از درد کشیدن هیچ چیز نمی‌تواند این باشنده شبیه سگ را دفع کند. فقط درد می‌تواند. این دشمن پنهانی همین من ذهنی ماست. گاهی اوقات می‌گوییم نفس. نفس دشمن ما نبوده ما دشمنش کردیم. نفس و من ذهنی چیز خوبی است اما ما درست استفاده نکردیم.

وقتی هوشیاری می‌رود توی خانه‌ای که اسمش ذهن است و آنجا یک من درست می‌کند. این من برای مدت کوتاهی مثل رحم مادر می‌ماند باید آنجا بیزد و برسد و بیاید بیرون. عدم تشخیص ما که رحم مادر برای ۹ ماه خوب است و من ذهنی هم برای ۹،۱۰ سال خوب است باعث این کار شده. و این من ذهنی مانده و یواش یواش ما شروع کردیم به رشد کردن و رشد ما و شکوفایی ما را در چهار بعد به حساب خود گذاشته و الان هم فکرهای ما و اعمال ما بوسیله او تعیین می‌شود. که هر فکری و هر عملی سبب درد می‌شود.

پس این دشمن پنهانی شده است، دشمن نهانی شده است. از موقعی که زمانش گذشت و این هم هویت شدگیها و دردها شد مرکز من، شروع کردم به درد ایجاد کردن، خراب کردن روابطم با همه چیز و با قطع شدن هر چه بیشتر از خدا و زندگی، همینطور که جدا شدن من از انسانها شدیدتر شد و گفتم من منم و تو تو هستی، و من من آمد بالا و خواست از خودش در مقابل انسانها دفاع بکند، در مقابل خدا هم همان کار را کرده است. یک باشنده‌ای است براساس جدایی و هم هویت شدگی و دائماً می‌خواهد. این خواستن اسمش حرص است. و این دشمن پنهانی یکی از کارهایش قضاوت است. مثلاً قضاوت می‌کند ببیند که می‌تواند یک اشکالی پیدا کند یک ایرادی در کسی پیدا کند. می‌دانید چرا؟ برای اینکه از وقتی که من ما بزرگتر شده ما از زندگی قطع شدیم. از



آنجائیکه هویت و اصالت و انسانیت و این که من کی هستم، ریشه داری، عمق که نمی آید این مثل یک ابر است، در نتیجه خودش را به جسم کاهش داده و تنها جوری که این دشمن پنهانی می تواند نگه دارد و بلند بشود با «تر» است. مثل خوشبخت تر، پولدار تر، مهمتر، دانشمند تر، شما قضاوت می کنید یک اشکالی پیدا کنید یک ایرادی در کسی پیدا کنید تا بگویید که من از تو بهترم. یا شما غیبت می کنید.

غیبت یک چیزی بدی توش دارد یک نیش دارد راجع به فرد سوم، یک اطلاعاتی می دهیم به این آدم راجع به آن شخص. این اطلاعات اولاً توش زهر دارد، راجع به یک چیز بدی است، وقتی راجع به یک چیز بدی است اتوماتیک این دشمن پنهان شما حس بزرگتر شدن می کند حس تر می کند. می گوید من از نظر اخلاقی از آن بهترم، او این کار را می کند من این کار را نمی کنم! الان از تو هم بهترم دانشمندترم برای اینکه تو این موضوع را نمی دانستی من می دانستم. و من می دانم. و این دشمن پنهانی که اینطوری کار می کند و ما را به قضاوت وادار می کند شما ببینید دائماً قضاوت می کنید، این چه جوری، آن چه جوری و... مگر پیدا کنیم یک چیزی که عنوان کنیم من بهترم. و اگر این من ذهنی چیزی پیدا نکند، ببیند که این آدم هیچ ایرادی ندارد خیلی هم بزرگ است نمی توانم بکشم پایین، فوراً خودش را به آن می چسباند، می گوید خودم را بچسبانم به آن، این منم را بزرگ کنم. یک نسبتی پیدا می کند. می گوید من با شما رفیق بشوم دوست بشوم. اما دارد می گوید بجز درد راهی برای دفع این سگسار نیست. به این علت به سگ تشبیه می کند که قدیم سگها واقعاً یک حالت حمله کننده داشتند. سگ حمله می کرد. و این من ذهنی یا خودش را گاز می گیرد یا دیگران را. یا فکری می کند که نمی گذارد من بخوابم یا به آزار و اذیت دیگران فکر می کند.

اما می گوید هر کسی در یک دوره ای باید درد هوشیارانه بکشد. اگر شما می گوید که من نمی توانم درد بکشم، بروم دکتر قرص بگیرم، یک راه دیگر هم این است که بگویی من حاضر نیستم درد بکشم بروم دکتر بگویم به من قرص بده، این هم یک راه فرعی است برای شادی جستن در حالی که خدا می خواهد شما غم بکشید. شما نمی خواهید غم بکشید. غم هوشیارانه، غم هوشیارانه نکشی نمی شود. این را بدانید هر کسی در یک مدتی برای کندن خودش از آن فرمهای مادی که دلش شده احتیاج به درد کشیدن هوشیارانه دارد. و می گوید به غیر از این راهی برای دفع این سگسار نیست. شما اگر رفتید دکتر، قرص خوردید بیهوش شدید نیمه خواب شدید این دفع این سگسار نیست. یا رفتید می خواهید مشروب الکلی بخورید یا به مواد مخدر پناه ببرید اینها راه حلش نیست



اینها راه بد من ذهنی است. نمی‌توانید شما از چنگ شیر با مواد مخدر و مشروب الکلی و قرص دکتر و این چیزها خلاص بشوید. تنها راه این است که خودتان را از آن چیزهایی که بهشان چسبیدید بکنید تا این دل شما که از درد و هم هویت شدگی است کنده بشود و دور انداخته بشود و آن زندگی مرکز شما بشود و بینهایتش را در شما برقرار بکند. تنها راهش این است. حالا شما می‌خواهید وقت تلف کنید می‌خواهید بحث و جدل کنید می‌خواهید به تاخیر بیندازید خودت می‌دانی. بزرگانی مثل مولانا به صراحت دارند می‌گویند.

شما در ضمن راجع به قضاوت صحبت کردیم و خواستن و هم هویت شدگی دو تا خاصیت این دشمن درونی است. شما می‌دانید که یا ما حرص داریم می‌گوییم: بده بده بده هر چه بیشتر بهتر! یا درد داریم. دردها چی هستند؟ چرا ما می‌رنجیم و خشمگین می‌شویم؟ برای آنکه آن چیزی را که من خواستم ندادید. غالباً هم ما از مردم زندگی و خوشبختی می‌خواهیم. به یکی می‌گوییم بیا تنهایی ما را علاج کن! من حس تنهایی می‌کنم، حس جدایی می‌کنم، حس ناقص بودن می‌کنم، حالم بد است. کسی نمی‌تواند این را درمان بکند! در پنجه‌های شیر هستی. تنها راه این است که درد هوشیارانه بکشی تا یک مدتی تا خودت را بکنی. یاد بگیری که از بیرون زندگی نخواهی. درد چیه؟ رنجش چیه؟ کینه چیه؟ شکل‌های تغییر یافته همین خواستن هستند. شما می‌خواهید نمی‌دهند می‌رنجید، این رنجش بعد از این بصورت درد ظاهر می‌شود ولی در واقع همین خواستن است که تغییر شکل یافته، رنجش و کینه با خواستن یعنی خواهش‌های نفسانی هر دو یک چیز است منتها در دو تا فرم مختلف. این را شما باید بدانید هر کسی درد دارد حرص داشته، حالا اگر می‌داند یا نمی‌داند، به خاطر خواستن بود. برای همین هزار بار گفتیم شما انتظاراتتان را از انسانهای دیگر به صفر برسانید. انتظاراتتان را از جهان مادی به صفر برسانید. اگر گوش بدهید.

کسی که بر نمدی چوب زد، نه بر نمد است

ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار

نمد یک پوستی که شما رویش می‌نشینید، گرد و خاک رویش می‌نشیند. کسی که چوب را بر می‌دارد بر نمد می‌زند بر پوست می‌زند دشمن پوست که نیست، به پوست که نمی‌زند می‌خواهد این پوست تمیز بشود از گرد و خاکی که رویش نشست. توجه کنید که می‌گوید آن پوست از این غبارها و گرد و خاکی که رویش نشسته بیرون بشود. پس خدا هم که به شما الان درد می‌دهد به هوشیاری شما که درد نمی‌دهد، می‌خواهد هوشیاری از این



دردها و از این هم هویت شدگیها خودش را بیرون بکشد. پس نمد در اینجا سمبل هوشیاری و غبار هم هویت شدگیها با دردها و چیزهای این جهانی است. پس خدا چوب را برداشته می‌زند چرا می‌زند؟ به جان شما می‌زند؟ به خدایت خود شما می‌زند که شما خودش است؟ نه.

می‌خواهد به شما بگوید: که ای نمد ای هوشیاری از غبار بیرون شو. تو از جنس غبار نیستی، تو از جنس چسبیدن به پولت و به بجهات و به همسرت و هر چی که ذهن نشان می‌دهد، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و شما می‌توانید بهش بچسبید غبار است. حالا شما به چی چسبیدید؟ همان چیزی که سر آن ناراحت هستی. بلی سر چی ناراحتی؟ چرا خشمگینی؟ شما چی می‌خواهید؟ سر آنها چوب می‌خورید، آنها غبار است. از هر چیزی که شما زندگی می‌خواهید سر آن ناراحت می‌شوید.

اصلاً شما بدانید که تمام دردهای شما از خواستنهای شما آمده. حالا که این را فهمیدید و انتظاراتان را از انسانها و چیزهای این جهانی به صفر رساندید، خوب دردهایتان را بیاندازید. دردها هم از آن راه آمده. چرا شما از یکی رنجیدید؟ بروید خوب توجه کنید. بابا من این را می‌خواستم نداده، خوب چرا خواستم؟ می‌توانستم نخواهم.

غبارهاست درون تو از حجاب منی همی برون نشود آن غبار از یک بار

این پیغام خیلی مهمی است. یک حجاب من هست، من ذهنی، اسمش حجاب منی است. حجاب منی از هم هویت شدگیها درست شده. با چه چیزهایی هم هویت می‌شویم؟ با چیزهای فیزیکی با بدنمان، با پولمان با خانه، با یک شخصی. وقتی توی ذهن هستیم عاشق می‌شویم عاشق نمی‌شویم هم هویت می‌شویم. بعد برکات زندگی را از آن شخص می‌خواهیم. آن شخص بیاید ما را از به ثمر نرسیدگی و از جدایی و از حس تنهایی نجات بدهد. نمی‌تواند. همه هم هویت شدگیها را جمع کن می‌شود حجاب ما، حجابی است که پرده‌ای است که شما را از زندگی جدا کرده. به اندازه‌ای که بین شما و خدا حجاب هست به همان اندازه شما راجع به فرم این لحظه مقاومت دارید. مقاومت یکی از خصوصیت‌های مهم من ذهنی و این دشمن پنهانی است. شما از این لحظه به بعد به هیچ چیزی مقاومت نشان ندهید.

می‌گوید: ما غبار داریم با هر چیزی که هم هویت شدیم می‌گوید غبار، چوب می‌زند که بریزد. اما با یک بار زدن این غبار نمی‌ریزد. ای بیننده‌ای که ۱۰ روز یک ماه دو ماه به این برنامه نگاه کردی می‌گویی همه غبارهای من همه هم هویت شدگیهایم ریخته! این که شما می‌گویید درست نیست، با یک بار گوش دادن با دو بار گوش دادن و



فهمیدن اینها حتی درس دادن اینها حتی کتاب نوشتن راجع به اینها سبب نمی‌شود شما آزاد بشوید. باید یکی یکی این غبارها را بیندازید، موقع انداختن اگر تا حالا نیانداختید درد خواهید کشید. اگر آن درد را نکشید نیانداخته‌اید. با یک بار دو بار نمی‌شود. یعنی این چوب را که بر نمد می‌زنند خوب اگر یکبار می‌زدیم همه گرد و خاک می‌ریخت خیلی خوب بود. خیلی خوب بود عالی بود که اگر یک من یک برنامه اجرا می‌کردم همه گوش می‌کردند همه به حضور می‌رسیدند اینطوری هست؟ نه. خودش می‌گوید:

به هر جفا و به هر زخم، اندک اندک آن

رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار

با هر جفا و به هر زخم یعنی درد هوشیارانه، شما می‌گویید: من با این آدم هم هویتم، فکر می‌کردم عاشقم، فکر می‌کنم / اگر این نباشد من می‌میرم. غلط است این، شما هم هویت‌اید. یک من دارید من شما یک تصویر ذهنی است با یک رابطه نامرئی چسبیده به یک تصویر ذهنی دیگر این را مال خودش کرده می‌گوید / این مال من است. و تمام قوانین خودش را هم اعمال می‌کند، مثل کنترل، مثل ترس، ترس از اینکه این را از دست بدهم، کنترل برای این که تکان نخورد یک موقعی از دستم نرود. همین کنترل و ترس را در مورد اجسام هم داریم. ولی یک یکی درد هوشیارانه خودتان بکشید آزاد می‌شوید.

به هر جفا و به هر زخم، اندک اندک ممکن است ۳ سال طول بکشد. اگر شما به برنامه گنج حضور متعهدانه گوش می‌کنید، یادداشت بر می‌دارید، مثلاً به هر برنامه ۳۰ دفعه گوش می‌کنید. و بیتها را خوب می‌فهمید. و پیغام بیت را می‌گیرید همینطور که ما داریم کار می‌کنیم. به روی خودتان اعمال می‌کنید. می‌کشید عقب بصورت هوشیاری ناظر به خودتان نگاه می‌کنید. ببین من توی این آدم که خودم هستم چی را می‌خواهم عوض بکنم؟ و سعی می‌کنید عوض بکنید. خوب چی را باید بیندازم خوب این را می‌کشم از ذهنم می‌اندازم دور، سه سال طول می‌کشد حداقل سه سال. شما نیابید ۱۵ روز بگویید که من یک من ذهنی دانا دارم من دانشمندتر و زرنگتر از اشخاص دیگر هستم من می‌خواهم ۳ ماهه برسم. در یک برنامه فکر کنم برنامه ۶۲۸ بود مولانا با استفاده از یک آیه قرآن که فکر کنم آیه ۶۵ سوره نمل (مورچه) گفت که: غیب را فقط خدا می‌داند و هیچ کس رستاخیز شما را نمی‌داند کی است. یعنی هیچ کس نمی‌داند شما کی به حضور زنده می‌شوید. هیچ کس بغیر از خدا. کسی نمی‌تواند بگوید کی؟ تنها کاری که شما می‌توانید بکنید که خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید و تسلیم



بشوید و روی خودتان کار کنید و مسئولیت شما فقط خودتان هستید. خودتان باید خودتان را به کمک زندگی زنده بکنید ولی نمی‌دانید کی؟ اینجا هم دارد می‌گوید:

به هر جفا و به هر زخم، اندک اندک آن، نه یک دفعه، رود ز چهره دل، از چهره دل شما، که الآن دل ما مادی است، از چهره دل ما، یکی یکی اینها می‌روند ولی باید دردش را بکشیم و گاهی در خواب، خواب یعنی همین توی ذهن، گاهی اوقات توی ذهنیم ما، درد می‌کشیم. با وجود اینکه توی ذهنیم، دست بر می‌داریم. شما تصمیم می‌گیرید، آخر مخلوط آب و گل هستیم دیگر ما، این طوری نیست که فقط ذهن هستیم، در ما هوشیاری هم وجود دارد آب هم وجود دارد. یک مساله ای پیش می‌آید یک درد فراوانی پیش می‌آید از یک چیزی که من فکر می‌کنم به به به عجب چیزی است خودم را بیندازم رویش و بردارم این را، درد زیادی می‌آید و من می‌کشم اصلاً من می‌کشم عقب، می‌روم. یا نه بیدار. بیدار این است که شمادر این لحظه به هوشیاری زندگی و به حضور زنده‌اید، هوشیارید و دارید ذهنتان را می‌بینید، خودتان را می‌بینید و می‌بینید که با این چیز شما هم هویت هستید، می‌کنید می‌اندازید دور چرا؟ برای اینکه دردش را می‌بینید.

همه‌اش سوال می‌کنید که این درد را من می‌کشم، چیکار کردم؟ چیکار می‌کنم؟ چه فکری می‌کنم که پس از آن عمل می‌کنم که اینطوری می‌شود؟ من می‌کنم. اینطوری نباشد که شما به محض اینکه درد می‌آید، اینور و آن ور نگاه می‌کنید ببینم کی کرده؟ همسرم کرده فامیلم کردند رئیس کرده؟ نه. می‌گویید من کردم. ولی چه جوری این کار را انجام دادم؟ ولو اینکه ظاهراً دیگران باعث شدند، من کردم و این بیداری است. بیداری موقعی است که شما بصورت باشنده ناظر و بیدار ذهنتان را می‌بینید که چه فکری می‌کند. این من تان دنبال چی می‌رود؟ چرا اینقدر حرص می‌زند؟ چرا اینقدر می‌گوید می‌خواهم. اگر می‌خواهد چی می‌خواهد؟ برای چی این را می‌خواهد؟ چقدر باید بخواهد؟ من در کنترل هستم می‌توانم نخواهم؟ می‌بینی که می‌توانی. چی از توش در می‌آید؟ چرا من به آن احتیاج دارم؟ این عمل را می‌کنم. این عمل انگیزه‌اش، ترس من است؟ حسادت من است؟ نگرانی من است؟ حس گناه من است؟ خشم من است؟ حس انتقام جویی من است؟ اگر اینطوری است نکنم، بیدارم. ولی وقتی شما حس انتقام جویی دارید و به خودتان فشار می‌آورید که این کار را نکنید، این درد ندارد؟ چرا درد ندارد؟ اصلاً هر عملی که به کوچک کردن من ذهنی بیانجامد، درد دارد. شما در یک مجلسی هستید، یک چیزی را پرسیده اند همه می‌گویند من می‌دانم من می‌دانم. ولی شما می‌دانید و می‌دانید که بهترین جواب را دارید. من شما بلند می‌شود،



می خواهد بلند شود بگوید که من شاگرد اول هستم. بگوید و مورد تحسین قرار بگیرد. دارد بلند می شود. شما می توانید بنشانید؟ درد دارد. اگر به من ذهنی بگویید بلند نشوی بگویی ها، می گوید می خواهد بلند شوم. همچنین فرصتی گیرم نمی آید. صد نفر اینجا آدم هست. من می توانم بگویم مشهور شوم. چرا می گویی نگو؟ من باید بگویم. ولی تو بعنوان هوشیاری این را بخوابانی، بشین سر جای خودت. درد دارد. هی به شما می گوید حس تاسف به تو دست خواهد داد، پشیمان خواهی شد. فرصتی است نمی خواهی دانشمند بشوی؟ دانشمندی مزایا دارد. شما می گوید نه نمی خواهم دانشمند بشوم. نمی خواهم مردم بدانند که من می دانم، اصلاً من نمیدانم. تو چرا بلند می شوی می گویی من می دانم. اینها درد دارد. با هر چالشی درد می آید. هر موقع این بلند می شود، بصورت خشم، بصورت انتقام جو، بصورت حسود، خواباندن این درد دارد. می خواهد حرص دارد، می خواهد داشته باشد، خودش را با یکی دیگر مقایسه کند، بگوید من مهم تر هستم. شما نمی توانید بخوابانید. هر چه می گوئیم بلند نشو، حرف زن. یک آدم بیداری می خواهد که بگوید تو می خواهی بلند شوی؟ من نمی گذارم. دردش را می کشم. نمی خواهم، برای اینکه به ما یاد داده که بخواهیم. می گوید اینها را اگر نخواهی بدبخت می شوی. به نتیجه نمی رسی. محتاج اینها هستی. اینکه زندگیت کم است به خاطر این است که اینها را نداری، تأیید مردم را نداری. توجه مردم را نداری. شما می گوید نمی خواهم، من توجه و تأیید مردم را نمی خواهم. رها که نمی کند. الآن یادتان هست، پنج دقیقه بعد ما را فریب می دهد. یک دفعه می بینید ما بلند شدیم، ولی هر موقع یادمان می آید، جفايش را می کشیم، زخمش را می بینیم، دردش را می کشیم. سخت مان است. ما با دوستان حرفمان شده با همسرمان حرفمان شده با بچه مان حرفمان شده، الآن متوجه ایم که تقصیر ما بوده. نمی گذارد که ما برویم بگوئیم که معذرت می خواهم تقصیر من بوده اشتباه کردم. به آن بچه بروم بگویم، به همسر بگویم؟ هزارتا اشتباه کرده است او، چرا نگفته است او؟ حالا تو بگو. تو روی خودت کار می کنی. تو به دوست زنگ بزنی و بگو من اشتباه کردم، حق باتو بوده است. شما را نمی گذارد می گوید کوچک می شوم. ولی اگر دردش را بکشیم، زخمش را بکشیم، یواش یواش، یواش از چهره دل تو به خواب و بیداری گرد و خاک می ریزد.

اگر به خواب گریزی به خواب دربینی جفای یار و سقّطهای آن نکوکردار

نکو کردار همین خداست، زندگی است. می گوید طاقت نمی آوری. ما بیدار گونه نمی توانیم ذهنمان را تماشا کنیم، خودمان را تماشا کنیم، خبطهایمان را ببینیم، اشتباهاتمان را قبول کنیم، در نتیجه دوباره به ذهن فرار می کنیم.



یک لحظه می کشیم عقب بصورت حضور ناظر، ذهنمان را نگاه می کنیم، می بینیم که چه فکرهای وحشتناکی می کنیم. چقدر ما حسود هستیم. چقدر خشم داریم رنجش داریم کینه داریم و مسبب این دردها خودمان هستیم. نمی توانیم تحمل کنیم. دوباره به خواب ذهن می گریزیم. نه تقصیر آنها هم بوده نه بابا حرفش را نزن. دوباره بیهوش شدم رفتم به خواب ذهن، ولی اگر این کار را بکنیم، یا نه قرص می خورم، قرص بده یادم برود. اگر به خواب گریزی به ذهن گریزی دوباره به آن حالتها، در آنجا جفاهای یار را خواهی دید.

سقط یعنی دشنام و دشنامهای آن نکوکردار. نکو کردار عارف است نکو کردار خداست، یک عارف زنده به خداست. چرا فحش می دهد؟ می گوید من تو را کشیدم عقب، بصورت حضور ناظر خودت را دیدی، عوض اینکه بروی خودت را اصلاح کنی، دوباره به همان الگوها می گریزی؟ خاک بر سرت. دشنامش اینطوری است دیگر. تو شعور نداری؟ چقدر من به تو نشان بدهم؟ چقدر من تو را می کشانم عقب، ذهنت را به تو نشان می دهم، زنده می شوم به تو، لحظاتی تو جهان را می بینی مثل آینه می شوم من، خودت را به تو نشان می دهم، ولی این حضور را و این آینه را و زنده شدن به زندگی در این لحظه را می گذاری کنار به گذشته و آینده و به ذهن می گریزی. پس شما این کار را نمی کنید. شما به مشروب الکلی پناه نمی برید به مواد مخدر نمی برید، پناه به قرص نمی برید، مگر اینکه برای کوتاهی مجبور بشوید و از اصلتان کمک بگیرید. مثل اینکه یک نفر چند روزی به عصا نیاز دارد ولی می داند که این عصا را باید کنار بگذارد و روی پای خودش بایستد.

تراش چوب نه، بهر هلاکت چوب است برای مصلحتی راست، در دل نجار

بریدن، رنده کردن، صاف کردن چوب برای کشتن و از بین بردن چوب نیست بلکه بخاطر مصلحتی است در دل نجار. یعنی نجار در نظر دارد از آن یک چیزی بسازد، یک صندلی زیبا می خواهد بسازد، میز می خواهد بسازد. ما هم که مثل کنده درخت هستیم، وقتی رفتیم ذهن با چیزهای این جهانی هم هویت شدیم و درد ایجاد کردیم تبدیل به یک کنده درخت شدیم نتراشیده و نخراشیده، حالا نجار خدا و زندگی این را می خواهد صاف و صوف کند زیادی هایش را بزند، برای کشتن ما نیست. پس زندگی به ما درد می دهد برای کشتن ما نیست برای از بین بردن ما نیست. برای این است که بگوید تو از جنس منی، تو می توانستی بصورت من به صورت خدایت بروی به چیزها بجسبی و به آنها زندگی بدهی و فکر کنی آن هستی، ولی این برای زمان موقت بوده اشتباه نکن، پیغام را درست بگیر. من نمی خواهم ترا از بین ببرم.



تا حالا شما چند نفر دیدید که می‌گویند ما از یاد خدا رفتیم! خدا به ما ظلم می‌کند. خدا ما را گرفته. نه بلکه می‌خواهد شما را به يك انسان زنده به حضور زنده به خودش. زنده به زندگی تبدیل کند که در درون در سینه‌ات بینهایت بشوی. در بیرون چیزهای قشنگی بیافرینی. شما به جای اینکه انرژی مسموم درد را در جهان پخش کنید انرژی شادی و عشق و زیبایی را در جهان پخش کنید.

زندگی، خدا می‌گوید: برای این ترا می‌تراشم مصلحت تو در این است و من می‌دانم که تو را به کدام سمت می‌برم. تو بیا موازی بشو با زندگی لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کن، بگذار من تو را ببرم، بگذار من تو را هدایت کنم. خودت با منت و با دانشات که با آنها هم هویت شدی خودت را هدایت نکن، بگذار من تو را ببرم. بگذار من هدایت بکنم. ما نمی‌گذاریم، لحظه به لحظه بلند می‌شویم و دانش ما به دانایی زندگی می‌چربد. هر موقع ما بلند می‌شویم براساس عقلمان یا گاهی اوقات در اثر هیجانات منفی مثل خشم، ما فکر می‌کنیم دانشمان به دانایی زندگی به خرد زندگی می‌چربد. فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم، انگیزه فکر و عملمان خشم‌مان است و این غلط است. این مصلحتی نیست که در دل نجار است. مصلحتی است که در دل مادی خودمان است که غلط است. ما مصلحت خودمان را نمی‌دانیم. اگر ادامه بدهیم در سنین بالا مثلاً ۵۰ سالگی انسان به حالتی می‌افتد می‌بیند که هر کاری می‌کند نتیجه نمی‌دهد. حالا ممکن است نتیجه مادی بدهد ولی نتیجه معنوی نمی‌دهد. کار ما کیفیت ندارد، حالمان خوب نیست. رابطه‌ام هم با انسانهای دیگر خوب نیست. با اخلاق خوب صحبت می‌کنم طرف بد جواب می‌دهد. با اخلاق بد صحبت می‌کنم طرف بد جواب می‌دهد. پس چه کار بکنم؟ راه را زندگی می‌بندد. در بیت اول گفته در پنجه‌های شیر قوی هستی، هیچ نمی‌توانی تکان بخوری، تو شکاری. پس همه ما می‌دانیم شکاریم، شکار شده‌ایم، بهتر است بجای اینکه بلند شویم فرو بنشینیم. آسان است، نیست؟

از این سبب همه شرّ طریق حق خیر است

که عاقبت بنماید صفاش آخر کار

به این علت است که شرّ طریق خدا خیر است یعنی اگر شما این لحظه با زندگی موازی هستید یا تسلیم هستید. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت بدون قید و شرط، اگر شما لحظه به لحظه این کار را انجام بدهید و شرّهایی بیاید در راه حق. راه حق چیست؟ راه حق راه تسلیم است. شما می‌گویید: من در این لحظه مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر است. لحظه بعد هم صفر است. ... لحظه بعد هم صفر است. و این کار سبب جاری شدن خرد زندگی از من می‌شود. و این راه حق است. حالا اگر اتفاقات بدی دارد می‌افتد و



درد می‌آید اینها خیر من است. ذهن می‌گوید درد است، ذهن می‌گوید من این را نمی‌خواستیم، شما الان ذهن را شناختید می‌دانید که چی می‌خواهد. دنبال تر است، دانشمند تر، بهتر، پولدار تر، آدم حسابی تر با هر کسی ملاقات می‌کند، بنابر این از نظر ذهن اگر تر بدست نیاید شر است، تر بدست بیاید خیر است. ولی شما دیگر از این فضا و از این قوانین بیرون آمدید. عاقبت خودش را نشان می‌دهد. چه چیزی را نشان می‌دهد؟ پاکی و صفا و نابی‌اش را یعنی این هوشیاری نابی در شما بوجود می‌آید. شما اگر همینطور موازی جلو بروید یک جا می‌شود که این انباشتگی هوشیاری در شما اینقدر زیاد می‌شود که یک دفعه شما تبدیل می‌شوید. دلتان اینقدر وسیع می‌شود شما یک دفعه متوجه می‌شوید که بجای اینکه به دنیا متکی باشید دارید به خودتان متکی می‌شوید.

از درون شما در مقابل این چالشها راه حل می‌آید. فضا را دارید باز می‌کنید، سینه‌تان دارد باز می‌شود، فضا گشایش پیدا می‌کند، همه کس را همه چیز را هر باوری را در آنجا جا می‌دهید و این صفای آن است. نابی، پاکی، خلوص هوشیاری خالص یعنی زنده می‌شوید به او به خدا. ولی کی؟ آخر کار نه وسط کار. امروز هم گفته مواظب باش عجله نکنی. با ذهنت نپرس کی؟ این من ذهنی بلند می‌شود اینها را می‌شنود می‌گوید می‌دانید چیه؟ این حضور چیز خوبی است. من اگر این حضور را داشته باشم می‌توانم باهاش پز بدهم. این من ذهنی که سه متر قدش است فکر می‌کند حضور را می‌تواند بصورت یکی از متعلقاتش بردارد بگذارد توی جیبش، یا بصورت نشان بزند به سینه‌اش بگوید که من به حضور رسیدم، حالا علاوه بر آن ترهایی که درست کرده بودم و دانشمندی که داشتم و پولداری که داشتم و جوانی که داشتم و آن کارها را که کردم و تایید و توجه مردم را گرفتم حالا حضور را هم اضافه کردم آهای مردم ببینید. اینطوری است؟ نه بابا.

صفایش یک به یک جلو بروی آخر کار به شما نشان می‌دهد از چه مراحل گذشتید و این فضا باز شد بینهایت شد. نشان می‌دهد به شما که در کجا گیر کرده بودید، یادتان می‌آید که چه گیرهایی داشتید. علاوه بر آن مردم را می‌بینید که چقدر گرفتارند. بر سر هیچ و پوچ گرفتارند، حالا شما بروید بگویید که این چیزی که توش گرفتاری بیهوده است. می‌بینید که به شما بد نگاه می‌کند، فکر می‌کند شما نادان هستید ولی در آخر کار شما با صفای او فهمیدی. بالاخره خودش را به شما نشان می‌دهد اگر با ذهن نخواهید بدانید. اینقدر مهم است آن حرف مولانا گفت که رستاخیز شما را فقط خدا می‌داند که کی است. من نمی‌دانم از من نپرسید، یک چیزی بگویید من به حضور برسم، راهنمایی کنید. اینها راهنمایی مولانا است. راهنمایی از این بهتر، شما نمی‌توانید قانون جبران را زیر پا بگذارید. قانون جبران را مردم زیر پا می‌گذارند بدین صورت که من سه سال نمی‌توانم این کار را بکنم من سه



ماه می توانم کار بکنم. یا به حضور می رسم یا نمی رسم کار نمی کنم. اینطوری نیست که شما باید متواضع بشوید باید کار کنید، باید از مولانا سپاسگزار باشید. نرم بشوید بکشید عقب این منتان را ببینید. تقاضاهایش را ببینید فکراهیش را ببینید. ببینید این دانش خودش را به جای دانایی زندگی، دانایی هوشیاری، دانایی خدا جا می زند. اینها را ببینید نکنید.

نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها همی بمالد آن را هزار بار هزار

به پوست نگاه کن، می دانید که دباغ پوست را از فرایندهایی می گذراند بقول ایشان دوا می زند می مالد، حالا برای چی این کار را می کند. برای اینکه بوی کثافت رفته تو جان این پوست، باید در بیاید، بوی درد در ما در تمام اجزای ما نفوذ کرده، بوی حسادت بوی نگرانی، بوی ترس، بوی قضاوت، بوی جدایی، بوی تعصب نفوذ کرده در اجزای ما، دباغ هم زندگی است، نجار هم زندگی است. ولی هر موقع دباغ ما را از این فرایند رد می کند ما ناراحت می شویم، پوست نمی داند کی این بو و این مرض به پایان رسیده، دباغ می داند. پس باید صبر کنید اگر شما به حضور زنده نمی شوید هنوز این بو از شما نرفته، نپرسید عجله نکنید، سؤال نکنید.

هزار بار هزار علامت کثرت است معلوم نیست چند بار، تنها چیزی که ما می دانیم ما باید در معرض نسیم خرد زندگی قرار بدهم و تسلیم می شویم ببینم مرا به کجا می برد، دیگر اینکه با دانش من ام سؤال کنم ببینم کی به حضور می رسم؟ چرا نمی رسم؟ یا مقایسه کنم من چقدر حضور دارم آن یکی چقدر دارد، اینها درست نیست.

که تا برون رود از پوست علت پنهان اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار

پوست از جمله ما نمی دانیم که چقدر کم یا زیاد است، شما زیاد و کمی را نمی دانید برای همین می گوییم نپرسید ولی حداکثر سعی تان را در تسلیم شدن و کوچک کردن من و نگاه کردن به خود و نگاه نکردن به دیگران و کار نداشتن به دیگران انجام بدهم. سؤال نکنید. برخی از ما سئوالاتی می کنیم که اصلاً ربطی به موضوع ندارد. من می خواهم بدانم یک بچه ای در آفریقا به دنیا می آید یکی در لس آنجلس، چرا آن که در لس آنجلس بدنیا می آید در رفاه است و آن که در آفریقا بدنیا می آید فقیر است، می خواهم این را بدانم این گنج حضور است این چیز خوبی است. تنها چیزی که باید بدانی شما باید چه کار کنید به حضور رسید، ما شبیه لوله می شویم که آب حیات از ما به این جهان می ریزد. هر کس این مسئولیت را دارد که آب آنطرفی را بیاورد به این طرف، اول شما این کار را انجام بده. نه من تا جواب این سؤال را پیدا نکنم آرام نمی گیرم! پس این نشان می دهد خدا عادل



نیست! یعنی چی؟ آن گرسنه است این یکی زیادی هم دارد! این چه سئوالی است که شما می‌کنید؟ این سئوال ربطی به شما ندارد، حداقل سئوال هم که می‌کنی راجع به خودت سئوال کن. من ایرادم چیست که به رستاخیزم زنده نمی‌شوم؟ چرا من به زندگی زنده نمی‌شوم؟ توی ذهنم چه اشکالی هست؟ این من من چه مشخصاتی دارد؟ چه جوری مقاومت می‌کند؟ این چه ربطی به آن دارد؟ شاید آن بی عدالتی در اثر نادانی ماست، ولی نادانی من ما موقعی فرو می‌نشیند و نادانی من‌های جهان موقعی فرو می‌نشیند که من و شما هر کدام مسئولیت‌مان را بدانیم که برای چی به جهان آمدم. حالا که شما می‌دانید پس شما بیاید به حضور زنده بشوید. شاید شما بتوانید قسمتی از جهان را تغییر بدهید.

تو شمس مفخر تبریز چاره‌ها داری

شتاب کن که تو را قدرتی ست در اسرار

حالا مولانا حرفش را می‌زند، ما می‌خواهیم به حضور برسیم این آفتابی که الان در ذهن گیر کرده بیرون بیاید و به بینهایت خدا زنده بشود و به ابدیت خدا زنده بشود این شمس دو عالم است. یعنی این خدایت ما که الان در ذهن گیر کرده بیاید بیرون و طلوع کند از این ذهن چاره‌ها در آن است. این بیت دوباره ما را به تسلیم دعوت می‌کند که چاره در من ذهنی نیست چاره در آن نیست که ناراحت می‌شود و خدا و زندگی را نمی‌شناسد و خودش را دانا می‌داند و جلوی دانایی و خرد را می‌گیرد. وقتی ما متولد می‌شویم چاره‌ها داریم چرا که زندگی از طریق ما می‌تواند خردش را، عشقش را، زیبایش را و برکتش را به این جهان بیاورد. و به آن می‌گوید شتاب کن.

شما می‌توانید همکاری کنید. شما با عمل تسلیم می‌توانید همکاری کنید. نیروی زندگی است که وقتی شما به حضور زنده می‌شوید دسترسی به شما پیدا می‌کند و از شما به این جهان. قدرت در آن هست برکت در آن است. خیلی از ما انسانها تغییرات سازنده در جهان را گذاشتیم به عهده سیاست و سیاست بازان و وضعیتهای و تفکرات من ذهنی و حرکاتی که به وسیله حرص و انگیزه ترس انجام می‌شود این غلط است. قدرت انسان از آنور است. نیروی تغییر دهنده عالم سامان بخش عالم موقعی به این جهان می‌آید که شما بصورت شمس تبریزی از فضای ذهن زاده می‌شوید و به بینهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوید. آن قدرت دارد. آن در اختیار زندگی است. آن چاره دارد. چاره‌ها از آنور می‌آید. چاره‌ها از ذهن نمی‌آید چاره‌های شخص شما هم از ذهن نمی‌آید. اگر ادامه بدهید



ضعیف خواهید شد اگر براساس من و خواسته‌های من عمل کنید اینقدر ضعیف می‌شوید، ضعیف می‌شوید، ضعیف می‌شوید که حتی نمی‌توانید فکر کنید برای اینکه آن شما را محاصره کرده، دارد فشار می‌آورد که تسلیم بشوید. مولانا امروز پیغامها را بصورت ساده شده به شما داد. اجازه بدهید از اینجا به بعد برویم به مقدمه دفتر دوم مثنوی و از آنجا شروع کنیم به خواندن، پس از این مقدمه هم یک فصل زیبایی هم از مثنوی خواهیم خواند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۵

گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را

حس حیوان یعنی حس من ذهنی، یعنی تشخیص من ذهنی و با دانش هم هویت شده قضاوت کنی و این قضاوت را معیار بگیری یعنی عقل من ذهنی. شاه یعنی خدا را، اگر حس حیوان یعنی حس ما در ذهن که شبیه حیوان است برای اینکه هوشیاری جسمی است. حیوان علف می‌بیند می‌بیند علف چیز خوبی است باید بخورد بعدش هم آب بخورد بعدش هم بخوابد، بعدش هم باید تولید مثل بکند. در من ذهنی هم ما همان علفها و آب را می‌خواهیم و همان چیزهایی که حیوان می‌خواهد. می‌دانید بینش حیوان محدود است و بینش ما هم در ذهن محدود است و خدا را نمی‌تواند ببیند. شاه یعنی خدا. گر بدیدی حس حیوانی ما یا حس هوشیاری جسمی ما خدا را پس گاو و خر، الله را می‌توانستند ببینند.

گر نبودی حس دیگر مر تو را جز حس حیوان، ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرّم کی بُدی؟ کی به حس مشترک محرم شدی؟

پس می‌گویند اگر حس دیگری غیر از این هوشیاری جسمی نبود یعنی حس دیگری یا ابزار شناسایی دیگری بنام هوشیاری حضور در ما نبود، از بیرون خواهشهای نفسانی، چون هوشیاری جسمی به بیرون نگاه می‌کند و شعارش هر چه بیشتر بهتر است. غیر از حرص و خواستن و رنجیدن و انباشته کردن درد اگر چیز دیگری در ما نبود، که معنی اش این است که هست، پس در اینصورت بنی آدم یعنی انسان چرا بوسیله خدا گرامی و ارجمند شده است؟ و آیا می‌توانست با این حس مشترک که بین انسان و حیوان هست یعنی پنج تا حس و یک جور قضاوت، می‌توانست محرم خدا بشود؟ جوابش نه است. پس در ما یک حس دیگری یک بینش دیگری یک بیننده دیگری وجود دارد که موقعی بوجود می‌آید که هوشیاری وقتی رفت ذهن و با چیزها هم هویت شد بینش پنج تا حس و



قضاوت را پیدا کرد و بعد آمد بیرون و به بینهایت و ابدیت خدا زنده شد حالا یک حس دیگر پیدا کرد و این حس حضور است. که قائم به ذاتش است متکی به جهان نیست، با عقل چیزها کار نمی کند بلکه با خرد خدایی کار می کند. این بنی آدم مکرم کی بودی، می دانید اشاره به آیه قران است و قبلاً این را خواندیم و برای تکرار خدمتتان نشان می دهیم.

قران کریم، سوره اسرا (۱۷) آیه ۷۰

(وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا)

و ما فرزندان آدم را بس گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا بر مرکوبها سوار کردیم و ایشان را از غذاهای پاکیزه ها روزی دادیم. و آنان را بر بسیاری از آفریدگان برتری بخشیدیم.

پس معلوم می شود ما را خدا گرامی داشته، چرا ما امتدا خودش هستیم ما را می کشد عقب از ذهن، به ما زنده می شود یا ما به او زنده می شویم و ما امتدا او هستیم و در ذهن که خشکی است و در فضای یکتایی در دریا ما را سوار خودش می کند. خودش سوار خودش است. و غذای نور به ما می دهد نه غذای تایید و توجه بیرون، و ما به بقیه آفریده ها برتری داریم. برتری مان هم این است که ما می توانیم به او زنده بشویم.

نا مُصَوَّر یا مُصَوَّر گفتنت باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامُصَوَّر یعنی به تصویر در نیامده، مُصَوَّر به تصویر در آمده، صورت رستن یعنی از من ذهنی آزاد شدن، می گوید که اگر از من ذهنی آزاد نشوی، از ذهن زاده نشوید و در ذهن باقی بمانید، اگر بخواهید که خودت که خدایت هستی توصیف کنی یا خدا را توصیف کنی و این را تشبیه کنی به چیزی در این جهان که اسمش مصور است یا نه بگویی که خدا در این جهان به چیزی شبیه نیست همه باطل است. برای اینکه تو در زیر کنترل تصویر هستی. یعنی اگر ما در ذهن هستیم و من ذهنی داریم و دل ما مادی است و هوشیاری جسمی داریم، حرف زدن ما راجع به خدا و زندگی باطل است. حالا چه بگوییم که خدا شبیه این فضا است از جنس عدم است یا بگوییم که شبیه دریاست مثلاً بزرگ است یا شبیه خورشید است که به همه غذا می دهد. اینها همه تصویرند.

مولانا از حالا شروع کرده می خواهد به ما بگوید که ما باید به بینهایت فضا داری خدا زنده بشویم. این فضا داری پس از تبدیل معتبر است. اگر کسی توی ذهن باقی بماند من ذهنی داشته باشد بخواهد با حرف این چیزها را برگزار کند راجع به حضور حرف بزند، تجسم کند توصیف کند حضور چی هست، من ذهنی چی هست اینها بدرد



نمی‌خورند. باید اول از صورت برهیم. پس توجه می‌کنید که اگر کسی از من ذهنی رها نشده باشد حرفهایش همه باطل است. عقلش باطل است. کارهایش دردآور خواهد بود. زندگی‌اش برکت نخواهد داشت. چرا؟ شما البته این را می‌دانید از برکت زندگی هم محروم است. بین او و زندگی یک پرده است یک عایق است. کسی که هر لحظه به اتفاق این لحظه مقاومت نشان می‌دهد همان مقاومت را در مقابل زندگی دارد.

نا مَصَوَّر یا مَصَوَّر پیش اوست کوهمه مغزست و بیرون شد ز پوست

پس می‌گویند نامصور و مصور پیش کسی است که او همه مغز شده و از پوست بیرون شده. یعنی کسی که از ذهن متولد شده و فضای سینه‌اش گسترش پیدا کرده و «در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد» شده و مغز شده، مغز شده یعنی تبدیل به او شده، در اینصورت او می‌تواند از زندگی یا خدا از ذات خودش حرف بزند. بصورت تصویر یا بصورت نامصور. چرا؟ در درون خودش نامصور است. اگر کسی در درون با تصویر کار می‌کند، دلش مادی است دلش تصویر ذهنی است من ذهنی است او نمی‌تواند. معنی اینها همه این است که ما باید مولانا دارد ما را جلو می‌برد تا خودمان را بشناسیم، جلو آینه قرار بدهیم این آینه عارف کامل است، آینه مولانا است، آینه خداست خودمان را ببینیم. آینه شما حضور ناظر است که به ذهن نگاه می‌کند. باید ببینی که چه اندازه تبدیل شدی، چه اندازه من ذهنی داری، باید ببینی که من ذهنی داری هیچ هوشیاری حضور نداری، اگر آنطوری است امروز مولانا به ما گفته که میل خدا به درد کشیدن توست الان اعتراض نکن درد را هوشیارانه بکش. اینها هم آیه‌هایی مربوط به این است.

قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۲۷

...وَلَهُ الْمَثَلُ الْأَعْلَىٰ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ...

... و برترین وصفها در آسمانها و زمین ویژه اوست ..

قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۱۱

... لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ ...

... هیچ چیزی مانند و مثل خداوند نیست ...

اینها کمک می‌کنند که شما بدانید که شما نباید خدا را به تصویر در بیاورید. اگر من ذهنی داشته باشید من ذهنی تصویر ذهنی است و دل شماست. با هر چیزی که هم هویت می‌شویم آن می‌شود مرکز ما، هر چیزی که در مرکز ما باشد آن می‌شود عینک دید ما، و این عینک دید اگر فقط تصویر ببیند. شما خدا را هم تصویر می‌بینید. خدا از



جنس تصویر نیست. ولی همین گفتگو فقط گفتگوست، شما به گفتگو و دانستن ذهنی نباید بسنده کنید باید تبدیل بشوید. این صحبتها باید شما را وادار به این بکند یا به این شناسایی بکند که من الان چسبیدم به چیزها، من الان دستم را باز می‌کنم و یواش یواش خودم را آزاد می‌کنم، وقتی دستم را باز کنم و به چیزی در بیرون نچسبم آن از دل من هم از مرکز من هم بیرون می‌رود و جایش را چی می‌گیرد؟ جایش را زندگی می‌گیرد جایش را عدم خدا می‌گیرد. جایش را آن چیزی می‌گیرد که در اصل من از آن جنس هستم و الان موقتاً از جنس جسم شده‌ام. وقتی چسبیدم به چیزها و آن آمد به دل من، من از جنس او شدم. اگر از جنس ماده بشوم و آن دلم باشد من در بیرون درد ایجاد خواهم کرد، کما اینکه کرده‌ام. اگر باورتان نمی‌شود به دردهای خودتان نگاه کنید.

گر تو کوری، نیست بر اغمی حَرَج ورنه، رو کالصبر مفتاح الفرج

اگر تو من ذهنی داری، کوری، نمی‌فهمی این چیزها را خوب بر کور حرج نیست. حرج یعنی تنگنا، تکلیفی نیست. البته باید درد بکشد می‌خواهی درد بکش. همه انسانها شعور دارند و می‌توانند بفهمند، می‌توانند تشخیص بدهند، گرچه این ابیات یک قدری از نظر ادبی مشکل است و ممکن است سد ادبی باشد ولی چند بار که آدم می‌خواند معنای خودش را نشان می‌دهد. ورنه برو صبر کن. اگر فهمیدی درک کردی برو صبر کن. چون صبر کلید گشایش است.

اگر این چیزهایی که امروز گفتیم شما قبول دارید بروید شما تسلیم بشوید، بروید شما در هر فرصتی من تان را کوچک کنید. متواضع باشید سعی کنید من را برسانید به صفر، وقتی این می‌آید بالا با قدرت شناسایی این را کوچک نگه دارید کوچک حقیقی، کوچک تعارفی نه، نه اینکه من ذهنی آدم ۴ متر قد داشته باشد بعد بیهوده تواضع نشان بدهد، تواضع دروغین، من کوچک شما هستم ولی ۴ متر قدم است اگر تو من ات را نشان بدهی من منم بزرگتر از توست حسابت را می‌رسم. نه این بدرد نمی‌خورد.

صبر حالتی است که ما من مان را داریم کوچک می‌کنیم تواضعمان را حفظ می‌کنیم، سعی می‌کنیم من مان را در صفر نگه داریم و بگوییم: نمی‌دانم! نمی‌دانم! بلحاظ من، یک دفعه می‌بینیم بلحاظ زندگی چون خرد عبور می‌کند اطلاعاتی از آنور می‌آید که نمی‌دانستیم. این حالت را ما نگه می‌داریم. این حالت معمولاً برای ذهن دردناک است. ذهن نمی‌خواهد این کار را بکند. ولی شما ذهنتان نیستید. الان شما می‌دانید شما ناظر اوضاع و احوالتان هستید کاری هم به دیگران ندارید، بلکه صبر صبر تا کلید گشایش شما باشد. بلی این هم بر نابینا باکی



نیست، اینها همه آیه‌های قران هستند. بلی این ترجمه بیتنی است که عربی توش بود علت اینکه من این ترجمه‌ها را روی صفحه می‌نویسم شما ببینید و رویش فکر کنید.

ای اسیر در بند حواس، اگر تو از مشاهده جمال حضرت حق تعالی کوری، بدان که بر شخص کور باکی نیست و در این باره تکلیفی ندارد. ولی اگر کور نیستی و چشم بینا داری، همچنان در راه سلوک تلاش کن و بر مشقت‌های این راه صبور باش که صبر، کلید باب نجات است.

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

پرده‌های دیده یعنی پرده‌های چشم حضور ماست که همین من ذهنی است. لایه‌های هم هویت شدگی ما، الگوهای فکری که ما با آنها هم هویت هستیم و محتوای ذهن. هم الگوها و هم محتوای ذهن اینها پرده شده‌اند این لحظه که زندگی می‌آید می‌رود توی این الگوها. اینها الگوهای خواستن هستند، هر خواستنی یک محتوا دارد. شما ببینید که چه جوری می‌خواهید و چی می‌خواهید؟ اینها پرده درست می‌کنند. چه جوری و کی یک پرده است. پول می‌خواهم یک انسان دیگری را می‌خواهم این را می‌خواهم آن را می‌خواهم.

داروی صبر داروی تسلیم شدن و در حالت تسلیم ماندن می‌گوید این پرده‌ها را می‌سوزاند، و شرح یعنی باز کردن، صدر یعنی سینه، بسازد شرح صدر یعنی بینهایت خدا را در شما زنده می‌کند. فضای درون را باز می‌کند. بارها گفتیم خدا از دو جنس، اینها هم تشبیه است تا تبدیل نشوید فایده ندارد، یکی بینهایت و یکی ابدیت. بینهایت یعنی بینهایت فضا داری درون، سینه شما باز می‌شود یعنی این چیز کوچولو این نور این ستاره که ما باشیم و توی ذهن است، بیاید بیرون، باز می‌شود و به اندازه بینهایت می‌شود. و وقتی باز می‌شود و بینهایت می‌شود در عین حال به این لحظه ابدی آگاه می‌شود. پس شما ابدیت را که از جنس نامیرایی هستید تجربه می‌کنید. ترس از بین می‌رود و تمام هیجانات منفی از بین می‌رود. ترس اگر از بین برود بقیه فامیل‌هایش هم از بین می‌روند. مثل حسادت برای اینکه بینهایت خدا با هیچ چیز قابل مقایسه نیست. اگر بینهایت خدا در درون شما باز بشود شما خودتان را با هیچ کس و هیچ چیز نمی‌توانید مقایسه کنید و آن موقع عملاً بی نظیری و بی قیاس بودن این نور پی می‌برید، وقتی بهش زنده شدید. لفظاً فایده ندارد، هر چیزی که دل شما واقع شود عینک دید شماست پس بنابراین پرده مادی ست که شما نمی‌توانید خدا را ببینید. می‌گوید اینها را یکی یکی صبر می‌سوزاند. و فضای درون را یا سینه را به بینهایت خدا باز می‌کند. و این دو چیز هم زمان است، یعنی درون شما به بینهایت خدا باز



بشود شما یکدفعه از گذشته و آینده جمع می‌شوید و می‌آیید به این لحظه و در این لحظه به ریشه بینهایت زنده می‌شوید و این خود همزمان با آگاهی شما به این لحظه ابدی که همیشه این لحظه است و ابدی است و این لحظه میرا نیست و ما همیشه در این لحظه بوده‌ایم و خواهیم بود از این لحظه نمی‌توانیم تکان بخوریم.

شما می‌دانید ما همیشه در این لحظه هستیم وضعیتهای تغییر می‌کنند و آن چیزی که به صورت زمان دیده می‌شود، تغییرات در ذهن ماست. ذهن ما تغییرات را به صورت زمان طبقه بندی می‌کند. مثلاً می‌گوییم یک ساعت پیش اتفاق افتاد. این اتفاقات را در حافظه می‌گذارد و این اتفاقات که ذخیره شده در ذهن شما به صورت زمان دیده می‌شود و آن چیزهایی هم که در آینده می‌خواهد اتفاق بیافتد، آن هم به صورت زمان آینده دیده می‌شود. ذهن همین طور می‌ماند در حالی که زمان ساده شده، دیگر آن رنجش بیست سال پیش از بین رفته یعنی زمان ساده شده یعنی ذهن ساده شده. همین طور زمان را می‌بینید ولی به این لحظه ابدی زنده هستید، نمی‌ترسید و نامیرایی خودتان را تجربه می‌کنید و این شرح صدر است. بله، این هم آیه‌ای بود که مربوط به این است، می‌گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱

أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ.

آیا سینه‌ات را به [نوری از سوی خود] نگشاده‌ایم؟

جوابش این است که چرا، سینه ما را به بینهایت خودت گشوده‌ای، ما متوجه نیستیم.

آینه دل، چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک

می‌گوید، اگر آینه دلت را صاف و پاک بشود، یعنی این دل مادی شما، این هم هویت شدگی شما با دردها و چیزها و انسان‌ها تمام بشود، خودت را بکشی، آزاد بکنی، ذهنت صاف می‌شود. دلت از جنس عدم می‌شود. در این صورت در ذهن تو اسرار زندگی نوشته می‌شود. که دیگر از بیرون نمی‌آید، الان تقریباً همه فکرهای برخی از انسان‌ها که در من ذهنی هستند همه از بیرون می‌آید، اول وضعیتهای ما می‌بینیم یک فکری می‌کنیم، وضعیت اتفاق می‌افتد ما شروع به فکر کردن می‌کنیم. از درون نمی‌آید ولی اگر دل تو صاف بشود در این صورت در دل تو یا در ذهن تو اسرار زندگی نوشته می‌شود. که از آب و خاک نیست، یعنی از ماده نیست، از وضعیتهای نیست، از درون می‌آید. این لحظه شما یک مسئله دارید. می‌خواهید از درونتان از طرف زندگی یک خرد بیاید راه حل ارائه کند یا می‌خواهید از بیرون بیاید؟ مردم از بیرون می‌خواهند بیاید. چون درون را که نمی‌شناسند. فکر



می‌کنند راه حل‌ها از بیرون باید بیاید. برای همین است که کارهای ما به سامان نمی‌رسد. حداقل شما می‌دانید که راه حل چالش‌های شما از درونتان باید بیاید. ولی اول باید دلتان صاف شود. برای این که دلتان صاف شود در اثر صبر و تسلیم شدن و ادامه دادن و متواضع بودن و من را کوچک کردن و خود را زیر نورافکن قرار دادن و تا آنجا که می‌توانید دردها را انداختن، بخشیدن، متواضع بودن، باعث خواهد شد که دل شما بالاخره آن نابی را پیدا کند. آن موقع می‌بینید که از شما خرد، برکت، عشق می‌ریزد به فکرهايتان و به عملتان و چیزهایی را متوجه می‌شوید که قبلاً نمی‌شدید.

هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

پس بنابراین هم نقش را می‌بینی هم نقاش را. وقتی به بینهایت خدا زنده شدی، پس شما به خدا زنده شدی، دائماً به صورت حضور ناظر نقش را یعنی ذهن را می‌بینی. می‌بینی در ذهن شما چیزهایی نقش می‌بندد، بعضی موقع‌ها تحریک از بیرون است، بعضی موقع‌ها از درون است ولی می‌بینی. چرا؟ نقاش را می‌بینی ولی بیشتر اوقات نقاش زندگی خداست که نقاشی می‌کند روی ذهن شما. هم فرش دولت را می‌بینی هم فراش را. فراش یعنی گسترده فرش، و فرش در واقع آن ساختارهای نیکی است که شما در بیرون می‌آفرینید، فرش دولت، نیک بختی. حالا نیک بخت شدی. حالا فکرهايت سازنده است، حالا روابطت سازنده است، حالا بدنت سالم است، حالا هیجانانت لطیف است. برای این که شادی زندگی می‌آید. این فرش دولت است، چهار بعد شما سیراب می‌شود با شراب زندگی که از فراش می‌آید، از نقاش می‌آید، فراش و نقاش هر دو رمز خداست، زندگی است. که شما هم به او آگاه هستید، هم به نقشی که می‌آفرینید. فرش الان برای خیلی‌ها چیست؟ این است که اطلاعی از فراش و نقاش ندارند. تازه از نقش هم ندارند چون الان می‌خواهد بگوید، می‌گوید: شرط این که شما نقش را ببینید این است که به فراش، به نقاش باید زنده بشوی. اگر از ذهن خلاص نشوی، چون آن چیزی که الان به صورت خدایت و شما در ذهن زندانی است آن باید بیرون بیاید بینهایت شود. اگر آن جا باشد، گفتم آن جا گیر افتاده. بیخودی تکان نخور، عصبانی نشو، واکنش نشان نده فایده ندارد. خدا شما را کجا گیر انداخته؟ توی همین ذهن. کجا می‌توانی بروی؟ در فضای بین فکرها که در گذشته و آینده هست و در ذهن است و در یک جور هوشیاری که جسمی است و برکت ندارد و درد می‌آفریند و در گذشته و آینده هست زندانی کرده، جز این که تسلیم بشوی چاره‌ای نداری که، تا شما را از آن جا در بیاورد.



قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۴۸

وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ

و زمین را بگستریدیم و چه نکو گهواره ای بگستریدیم.

پس می بینید که می گوید که مدت ها این طوری بوده ما اطلاع نداشتیم. یعنی این زمینه هوشیاری که انسان به آن آگاه شود که زیر فکرها است همیشه بوده و این نیک بختی بالای آن بوده که اگر ما به آن زمینه آگاه بودیم این نیک بختی در رو بوجود می آمد، بوده ما آگاه نبودیم. ما آمدیم سطح سطح، آن بیاید بیاید بالا این لایه بیرون و بیرونی شدیم ما، از آن زیر دیگر خبر نداریم و میل داریم هی به رو بیاییم. نه ما کف دریا نیستیم. ما دریا هستیم.

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بُت، معنی او بُت شکن

خیال یار من حضور است. وقتی من از ذهن بیرون آمدم به بینهایت او تبدیل شدم، این بینهایت و بینهایت فضا داری که شد دل من، این خیال یار من است، خیال خداست. یعنی من به خیال خدا زنده شدم، به دم خدا زنده شدم، به روح خدا زنده شدم. می گوید خیال یار من مانند خلیل است. خلیل بت شکن بود. صورتش بت است یعنی اگر شما به بینهایت خدا زنده شوید، آن چیزی که می آفرینید در ذهن و در بیرون زیباست. آنقدر زیباست که آدم عاشق می شود به این، ولی چون به خیال او زنده ایم و خیال او بت شکن است هیچ موقع به این نمی چسبید شما. مثل خلیل، خلیل زیبا بود بت شکن بود. پس شما وقتی به آن فضا زنده می شوید گرچه که در بیرون چیزهای زیبا می آفرینید و این بت است و این می تواند هر کسی را به خودش بکشد ولی هر لحظه آن را می شکنید، می آفرینید می شکنید، می آفرید می شکنید و نظر به آفریدن دارید نه آفریده.

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن و معنی او نه تنها بت شکن است، چون وقتی زندگی خودش را در دل شما برقرار می کند، شما از آنجا برکات را می آورید و شادی و آرامش آن فضا را تجربه می کنید، و نه تنها تجربه می کنید شما می آید سطل سطل بیرون می ریزید لحظه به لحظه به این جاها می فرستید، شما از آفریده ای که گرچه هم زیباست چیزی نمی خواهید. تازه به این بت شما زیبایی را داده اید. این بت نمی تواند شما را اسیر کند در نتیجه این را می شکنید، می شکنید یعنی نه این که از بین می برید خاصیت جذب کنندگی اش را می شکنید. آن حرص از بین می رود. ما چرا این قدر حریصیم می رویم به سمت چیزها؟ برای این که فکر می کنیم آنها زندگی دارند. چرا



فکر می‌کنیم آنها زندگی دارند؟ برای این که به این معنی بت شکن هنوز زنده نشده ایم. شما باید به این زنده شوید.

شکریزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان، خیال خود بدید

یعنی خدا را شکر وقتی او در دل من زنده شد، که چون او شد پدید یعنی او خودش را در دل من برقرار کرد در خیال او، در حضور او، وقتی من به او تبدیل شدم، توانستم خیال خودم را ببینم یعنی ذهنم را ببینم. تا حالا نمی‌دیدم. این من ذهنی مثل چشم می‌ماند. چشم همه چیز را می‌بیند ولی خودش را نمی‌بیند. ولی وقتی ما به خیال او به حضور زنده می‌شویم، یعنی تبدیل به حضور ناظر می‌شویم که دائماً می‌توانیم ذهنمان را ببینیم. شما می‌توانید ببینید که این فکری که ذهنتان می‌کند انگیزه‌اش یک چیز بیرونی است، یک درد است یا انگیزه‌اش این فضایی است که در سینه شما گشوده شده، البته ایده‌آل این است که ما به بینهایت خدا زنده بشویم.

ولی امروز توی غزل خواندیم اندک اندک این تغییرات بوجود می‌آید یعنی این دل شما یک دفعه بینهایت نمی‌شود خیلی ایده‌آل است اگر می‌شد که خیلی خوب بود. ولی شما می‌دانید. داریم راجع به صبر صحبت می‌کنیم، راجع به اینکه حس حیوان نمی‌تواند آن را ببیند، راجع به اینکه این هوشیاری جسمی را نباید نگه دارید، و راجع به اینکه ما به چی باید شکر کنیم، به اینکه او یعنی خدا می‌تواند در دل ما زنده بشود، ما به این باید شکر بکنیم. که فهمیدیم که این انسان چه جوری کار می‌کند، قبلاً که نمی‌دانستیم. قبلاً وقتی ذهن بود ذهن دل ما بود، عینکش هم عینک ما بود، چیزی غیر از فکرها و مادیات نمی‌دیدیم. ما آمدیم یکی فکر است و یکی هم چیزهای مادی، فکر می‌کنیم راجع به چیزهای مادی و از آنها هم زندگی می‌خواهیم و البته بشر متوجه شده که همه‌اش درد می‌کشد ولی نمی‌فهمید که علت دردش چیست. انسانهایی مثل مولانا آمدند و صراحتاً خیلی روشن این چیزها را به ما توضیح دادند. خدا را شکر یعنی ما لحظه به لحظه خدا را شکر گزاریم همه ما، نه این را که داریم شکر می‌کنیم، اینکه او می‌تواند در دل ما مرکز ما زنده بشود و در اثر آن روشنائی ما ذهنمان را می‌توانیم ببینیم. شما می‌توانید من ذهنتان را ببینید. همین الان هم می‌توانید ببینید. شما می‌توانید بکشید عقب بصورت حضور ناظر ذهنتان را ببینید چه فکرهایی می‌کنید. این باشنده و این بیننده که می‌تواند فکر را ببیند از جنس فکر نیست پس از جنس هوشیاری است. این همان خیال او است. خیال او یا هوشیاری خدایی یا اصل شما همین حضور ناظری است که به فکر نگاه می‌کند. خوب اگر از جنس فکر بود که نمی‌توانست فکر را ببیند. همین را دارد



می گوید. اگر او نبود که شما نمی توانستید ذهنتان را ببینید. اشکال کار ما این است که وقتی می آییم به این جهان هم هویت شدگی می شود مرکز ما بعد از آن می شود عینک ما، و ما جهان را با آن عینک می بینیم. دیگر جور دیگر نمی توانیم ببینیم، هر چه هم به ما بگویند اینطوری نیست اینطوری است، ما می گوییم که ما آنطوری را که نمی بینیم. راست هم می گوید، گفت اگر کوری گفته که در کور حرجی نیست، یعنی اگر من ذهنی دارند، کور را در معنی نابینا نگیرید، یک کسی ممکن است چشم هایش نبیند جسماً، ولی دلش روشن باشد. کور یعنی من ذهنی، کور یعنی کسی که فقط عینک مادی دارد، در این اصطلاحات.

خاك درگاهت دلم را می فریفت خاك، بروی كوز خاكِت می شكیفت

می گوید، خاك درگاه عشق تو یعنی یکی شدن با تو این که ما از جنس تو هستیم و داریم به سوی تو جذب می شویم، دایما دل من را فریفته، دایما کشیده خواسته من را از آن دید مادی و عینک ذهنی رها بکند، و الان می گوید خاك برکسی که او می تواند صبر کند. شکافتن یعنی ایستادن و نرفتن. یک کسی توی ذهن باشد و می داند آن هوشیاری است و زندگی دارد آن را جذب می کند و این موضوع را بداند و آگاه باشد ولی باز هم بایستد توی ذهن. اگر کسی به این برنامه گوش دهد و حرف های مولانا را بشنود و بداند که جریان چیست باز هم به من ذهنی ادامه بدهد، خوب خردمند نیست دیگر.

گفتم: ار خوبم، پذیرم این ازو ورنه خود خندید بر من زشت رو

می گوید که، ما الان به خودمان می گوییم، شما هم هر کسی به خودش می گوید، گفتم اگر خوبم یعنی زیبا هستم و لایق او هستم که هستم، چرا هستم؟ برای این که از جنس او هستم. من ذهنی ما را تحقیر کرده، من ذهنی می گوید تو که از جنس خدا نیستی. این همه کار بد کردی، گناه کردی ولی اشکالی ندارد، آن جنسیت از بین نمی رود. حالا پوشیده شده. گفته این پرده یک کمی ضخیم تر شده. ولی عیب ندارد، گفت این صبر پرده ها می سوزد و سینه را باز می کند برای همه است. حالا هر کدام از ما می گوییم اگر من خوبم که خوبم یعنی زیبا هستم، این دعوت را از او می پذیرم و دردش را هم می کشم، گفتم ار خوبم پذیرم این از او. یعنی دایماً من را خواسته به سویش جذب کند و با خودش یکی کند و حتی این دردها هم مهر او بوده که من را بیدار کند. می پذیرم. اگر نپذیرم چی؟ بر من زشت رو او می خندد. اگر من می دانم خوبم و زیبا هستم ولی زشت رو بمانم. در واقع این گونه است، ورنه خود خندی بر من زشت رو. اگر من در ذهن بمانم، هم هویت شدگیم را حفظ کنم و



زشت بشوم و به سویش نروم او به من نمی‌خندد، بر من زشت رو می‌خندد. می‌گویند من تو را می‌کشم، از جنس منی، می‌خواهی دردها را تحمل کنی، به سوی من نیایی، می‌خواهی زشت بمانی، چرا می‌خواهی زشت بمانی؟ چرا می‌خواهی قانون زندگی را زیر پا بگذاری؟ مگر تو نمی‌دانی من از جنس زیبایی هستم، خرد هستم، عشق هستم، لطافت هستم. تو آن جا زمخت هستی، از جنس دردهستی، از جنس خشم هستی، از جنس حسادت هستی، از جنس یک چیز نتراشیده و نخراشیده هستی، از جنس بی‌عقلی هستی. مگر نمی‌دانی که من می‌خواهم خردم را در تو جاری کنم. در نتیجه خنده‌اش می‌گیرد به عقل من.

چاره آن باشد که خود را بنگرم ورنه او خندد مرا: من کی خرم؟

پس چاره من چیست؟ چاره هر کدام از ما انسان‌ها، که من خودم را نگاه کنم، خودم را زیر نورافکن قرار بدهم. که ببینم من زیبا هستم؟ کی زیبا هستم؟ همه این چیزهایی را که از من آویزان است و این آویزش‌های زندگی این جهانی را بیاندازم که زیبا شوم، که از اول زیبا بودم. ولی باید خودم را نگاه کنم، اگر زشت باشم، ما می‌دانیم هر کسی به این جهان می‌آید زیباست، ولی پس از یک مدتی زشت می‌شود. چرا؟ خودش را آویزان می‌کند از این چیزهای این جهانی، یا به این چیزهای این جهانی. اگر من بگویم من زشتیم را نگه می‌دارم و تو منو بخر، من من را نگه می‌دارم ولی تو من را بخر، به من می‌خندد و می‌گویند: من تو را کی می‌خرم؟ نمی‌خرم، یعنی تا از جنس نابی نشوی، تا همه این چیزها را نیندازی، تا صاف نشوی، تا در دلت غیر از عدم چیز دیگری باشد من تو را نمی‌خرم. تو نمی‌توانی چیز تقلبی را به من بفروشی. خدا می‌گوید. شما حالا چی کار می‌خواهید بکنید؟

او جمیل است و مُحِبٌ لِلْجَمَالِ کی جوان نوگزیند پیر زال؟

می‌گویند، خدا زیباست. حالا این کلمه زیبا در آن سطح همه چیز را در بر دارد. او جمیل هست، حالا او خردمند هست، او بینهایت هست، او مهربان هست، او عادل هست، میزان دست اوست، پس دارای همه راه حل‌هاست، همه امکانات هست، و زیبایی را دوست دارد. حالا می‌گویند: یک پسر بیست و پنج ساله، جوان کی پیر زال یعنی زن پیر فرسوده هشتاد ساله را دوست دارد؟ و با او ازدواج می‌کند؟ نمی‌کند، او را به همسری انتخاب نمی‌کند. این تمثیل برای این است که اگر شما واقعا باوهای کهنه و فرسوده یا اصلا باور نو، فرق نمی‌کند جسم، باور از جنس جسم است، به خودتان چسبانده‌اید یا خودتان را به آنها چسبانده‌اید، گفتیم هوشیاری می‌تواند به باور بچسبد و از آن یک من ذهنی بسازد، علی‌الاصول به سه جور چیز می‌چسبد، یکی باورهاست یعنی فکرهاست، یکی



دردهاست، یکی دیگر چیزهای فیزیکی، مثل پول، مثل اتومبیل، مثل خانه، مثل انسان دیگر به تصویر ذهنی آنها می چسبد، پیر می شود. می خواهد بگوید، این چیز نویی که الان از آن جا می آید، زندگی کهنگی را نمی پسندد. و او زیباست، زیبایی را دوست دارد. اصل ما زیباست. خلاصه اش این است که شما به هر چیزی که چسبیده اید باید بباندازید. و اگر نیندازید، شما بگویی من این رنجش را می خواهم نگه دارم، این سرمایه است به همه گفته ام که بدبختی من از همسر سابقم است و ثابت کرده ام و هویتی اطراف ایجاد کردم این را نمی اندازم این به ضرر خودتان است، اصلاً از اول با آن همسر نباید هم هویت می شدید و با آن پولی هم که از دست دادید نباید هم هویت می شدید، و با دردهایی که پیش آمد با آن هم نباید هم هویت می شدید. حالا این ها شما را زشت کرده. اگر فکر می کنید آن باشنده زیبا با آدم زشتی مثل شما مصاحبت می کند نمی کند. باید دوباره زیبا شوید. ولی زیبا شدن ما خیلی ساده است به هر چیزی چسبیده ایم می توانیم بباندازیم. بله این هم حدیث است،

إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.

همانا خداوند زیباست، و زیبایی را دوست می دارد.

خوب خوبی را کند جذب این بدان طِبَّاتٍ لِلطَّيِّبِينَ بر روی بخوان

می گوید: خوب خوبی را جذب کند این را بدان. پس زیبایی زیبایی را جذب می کند، زشتی زشتی را جذب می کند. الان خواهد گفت قانون جذب را به شما. پاکی پاکی را جذب می کند. هر کسی که به بینهایت خدا، به نابی خدا زنده شده، این نابی را در جهان زیاد می کند به سوی نابی ها می رود و انسان های ناب می رود و آنها را به خودش جذب می کند. هر کسی از جنس من ذهنی است و درد است و دلش از آنها تشکیل شده درد را زیاد می کند. به سوی آدم های دردمند می رود. شما نمی توانید درد را در سینه تان نگه دارید بگویید من شانس بیاورم یک همسری که اصلاً درد ندارد به سراغ من بیاید. همچنین چیزی نمی شود. طِبَّاتٍ لِلطَّيِّبِينَ باز هم مربوط به آیه قرآن است که به شما نشان می دهم. بله می بینید از اینجا آورده و این قانون جذب را می گوید. که الان توضیح دادم. خودش هم توضیح داده:

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ ۖ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ

وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ ۚ أُولَٰئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ ۚ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ



زنان پلید برای مردان پلید و مردان پلید برای زنان پلیدند. و زنان پاك برای مردان پاك و مردان پاك برای زنان پاك اند. این پاكان از سخنان ناروایی كه [تهمت زندگان] درباره آنان می‌گویند. مبرا و پاك هستند. برای آنان آمرزش و رزق نیکویی است.

و از این جا شما می‌توانید این طوری در نظر بگیرید با توجه به یک سمبلیک، حضور، مرد و آن چیزی که اثر می‌پذیرد ذهن، زن است از نظر سمبلیک است در ادبیات ماست. پس بنابراین نابی با ذهن پاك همراه است، دل پر از درد با ذهن شلوغ و مشغول به بیرون همراه است. **و زنان پاك برای مردان پاك و مردان پاك برای زنان پاك اند. این پاكان از سخنان ناروایی كه [تهمت زندگان] درباره آنان می‌گویند. مبرا و پاك هستند. یعنی وقتی انسان به حضور زنده می‌شود از سخنان ناروا و هر چه می‌گویند از آنها مبرا است. بیرون نمی‌تواند روی آن اثر بگذارد. برای آنان آمرزش و رزق نیکویی است.** خوب واضح است هر کسی به زندگی زنده شده، قوت اصلی بشر نور خداست، غذای اصلی بشر این است که از آنور غذا بیاید. غذای اصلی من ذهنی تایید و توجه بیرون است. غذای اصلی حضور شادی و آرامشی است که از آنور می‌آید. خردی که از آنور می‌آید، حالا خودش توضیح می‌دهد.

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

پس در جهان هر چیزی چیزی را جذب می‌کند این قانون زندگی است. حالا بیاییم در مورد انسان، انسانی که گرم است، گرم یعنی شاد است با فرکانس بالا ارتعاش می‌کند مثل یخ و بخار آب، بخار آب حرکت دارد، یخ مولکولها چسبیده به هم، پس یخ شاد نیست، بخار آب که داغ است علامت شادی است. انسانی که در دلش شادی است و شاد است، آرامش دارد و وقتی تکان می‌خورد به شادی می‌انجامد و شادی در تمام ذرات وجودش ارتعاش می‌کند این آدم، انسانهای شاد را به خودش جذب می‌کند. در جهان شادی بوجود می‌آورد شادی را در جهان زیاد می‌کند، اما انسانهایی که سردند و دپرسند و پر از غم هستند، یخ هستند یخ‌ها را به خودشان جذب می‌کنند، یخی را در جهان و ناشادی را در جهان پخش می‌کنند. شما از چه جنس هستید؟ اگر می‌خواهید آدمهای شاد را به خودتان جذب کنید باید از جنس شادی بشوید. نمی‌توانید جذب کنید، اگر از جنس یخ بشوید از شما یک انرژی یک امواجی بیرون می‌رود اگر حرف هم ننیزید تمام صفات دلتان در صورتتان مشخص است. آدمی که شاد است بسوی شما نمی‌آید. اسمش قانون جذب است.



قسم باطل، باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند

پس باطلان یعنی کسانی که با باورها و چیزهای مادی هم هویت شدند و با دردها هم هویت شدند و دلشان آن است و با عینک آنها جهان را می‌بینند آنها باطلند. اینها زندگی را پوشانده‌اند باطلان را می‌کشند. جفتشان یک جور می‌بینند، جفتشان زندگی را نمی‌بینند. جفتشان فکر می‌کنند که زندگی باید از بیرون بیاید. از وضعیتها زندگی می‌خواهند. دائماً شکایت می‌کنند آه و ناله می‌کنند. باقیان کسانی که به بینهایت خدا زنده شده‌اند آنها می‌روند باقیان را پیدا می‌کنند. آنهائیکه عملاً به خدا زنده شده‌اند و باقی بودن و نامیرا بودن خودشان را عملاً متوجه شدند و به آن زنده شده‌اند و این نامیرایی را و پایان ترس را از خودشان تشعشع می‌کنند. اینها هم باقیان را پیدا می‌کنند. باقیان بسوی خدا می‌روند چون اصل باقی آن هست. باطلان آنهايي که به بیرون نگاه می‌کنند دلشان من ذهنی است بسوی شیطان می‌روند. اینها بنده شیطان هستند این یکی‌ها بنده خدا هستند. آنهايي که باقی هستند موازی با زندگی هستند، به زندگی اعتماد دارند، اعتماد نفسشان قوی است برای این که از طرف زندگی می‌آید، حس نامیرایی می‌کنند، درد ندارند. آن یکی‌ها پر از دردند می‌ترسند از جنس میرایی هستند برای اینکه دلشان تشکیل شده از تمام چیزهای میرا و افول کننده، از بین رونده، هیجان عمده‌شان ترس است.

شما به خودتان نگاه کنید، از جنس باطل هستید یا از جنس باقی هستید. اگر از جنس باطل هستید و زیر درد هستید خودتان را بگذارید زیر نورافکن. مولانا دارد به شما یاد می‌دهد. برنامه‌های گنج حضور را از اول برنامه شروع کنید به گوش کردن و هر برنامه را ۲۰ بار ۳۰ بار گوش کنید، یادداشت بردارید عمل کنید. عمل کنید، پس از مدتی تبدیل شروع می‌شود، اندک اندک، اندک اندک وضع شما بهتر خواهد شد، اندک اندک روابط شما با مردم بهتر خواهد شد، اندک اندک این خرد از شما به جهان بیرون خواهد رفت و بیرون شما را بطور معجزه آسا سامان خواهد داد اینقدر که خودتان شگفت زده خواهید شد. شما تعجب نمی‌کنید که آدمهای ۷۰ ساله ۶۵ ساله ۵۵ ساله به این برنامه گوش می‌کنند و عمل می‌کنند و سامان را و نظم را در بیرون تجربه می‌کنند، شما هم می‌توانید، قانون جذب را خوب یاد بگیرید. ببینید به چه سمتی می‌روید اگر می‌بینید که درد پخش می‌کنید اشکال دارید.

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند

دیگر می‌خواهد کاملاً توضیح بدهد، آنهايي که اهل دردند در ذهن جهنمی درست کرده‌اند که دردهایی مثل مقایسه و تجربه حسادت و کاهش دادن خود به جسم و کوچک بودن و تحقیر خود و نقص خود و ناکامل بودن



خود تجربه می‌کنند، آنهایی که خشم را تجربه می‌کنند، رنجش و کینه را تجربه می‌کنند، اینها از ذهن خودشان یک جهنم درست کردند اینها ناریند، اهل دردند جذب ناریان می‌شوند. نوریان آنهایی که به حضور زنده‌اند به نور خدا زنده شده‌اند، دلشان عدم است، بینهایت خداست آنها به سوی نوریان می‌روند و نوریان را طالبند. ما نمی‌توانیم جلو این قانون را بگیریم. گفت اگر شما ناری باشید پر از درد باشید بینش شما می‌گوید دست کنید به خدا شکایت کنید ای خدا چرا مرا به این روز انداختی، چرا ظلم کردی. این غلط است دلت ناری است دلت درد است به سوی درد می‌روی.

گفت اگر از جنس زشتی باشی یعنی اینهمه عامل دردزا را از خودت آویزان بکنی، کارخانه درد باشی. هر صاحب من ذهنی صاحب کارخانه درد است که خودش اداره می‌کند. و کارمندان و کارگران کارخانه‌اش همه مردم هستند. به هر کسی يك نقشی داده. به هر کسی می‌رسد می‌گوید این کار را بکن درد ایجاد کن. آنها هم می‌کنند اگر نکنند ناراحت می‌شود. خوب اگر شما اینطوری می‌خواهید زندگی کنید از جنس زشتی هستید، می‌توانید فکر کنید که خدا که از جنس زیبایی است و خلوص و نابی و پاکی است و ما را به خودش جذب می‌کند الان به شما نمی‌خندد که شما اینطوری می‌خواهید بیایید پیش من، شما که می‌دانید من دانایی هستم بلند می‌شوید به عنوان یک مرد دانشمند می‌توانی پیش من بیایی؟ با یک من دانشمند! آخر چرا متوجه نمی‌شوی؟ روشن است.

چشم چون بستی. تو را تاسه گرفت نور چشم از نور روزن کی شکفت؟

می‌گوید این چشمه‌ها را بستی فوراً دلت می‌گیرد، شما که چشمه‌ها را عادت کرده به نور، روز یعنی نوری که از روزن می‌آید یا پنجره می‌آید چقدر می‌توانی ببندی؟ ۱۰ دقیقه ببند می‌بینی که دلت می‌گیرد. چرا؟ می‌خواهی باز کنی دوباره نور را ببینی. پس این نور چشم ما از نور پنجره یا نور روزن یا نور روز نمی‌تواند صبر کند. امتحان کنید خواهید دید که نمی‌توانید چشمه‌ها را بسته نگه دارید. دلتان می‌گیرد. می‌خواهد حالا یک تمثیلی بزند:

تاسه تو جذب نور چشم بود تا پیوندد به نور روز زود

می‌گوید این اندوه شما، دل گرفتگی شما برای این بود که می‌خواستید نور روز را جذب کنید چشم‌ت روشن بشود. و این نور چشم‌ت به نور روز پیوندد.



چشم، باز از تاسه گیرد مر تو را دان که چشم دل بستی، برگشا

می گوید حالا چشمت باز است روزن را می بیند اگر اندوهگین بشوی، که همه انسانها تقریباً ۹۵٪ انسانهای کره زمین چشمشان باز است و دلشان گرفته است، آن موقع بدان که چشم دلت را بستی حالا چشم دلت را باز کن. تمثیل زد اگر چشمت را ببندی نور روز را نبینی دلت می گیرد. حالا چشمت باز باشد و نور روز را ببیند ولی باز دلت بگیرد، در این صورت چشم دلت بسته شده. یادمان باشد اگر انسانی نابینا باشد با نور روز ارتباط نداشته باشد ولی چشم دلش باز باشد برایش کافی است. چشم دل است که مهم است برای اینکه نور روزن زندگی که این لحظه هست بوسیله این چشم ما، چشم حسی و قضاوتهای ذهنی ما قابل دید نیست. از اول گفته یک حس دیگری در ما هست که این حس حضور است. ما تا حالا اگر تجربه نکردیم نمی شناسیم. باید بهش زنده بشوید. تمام ادیان برای این آمدند. دین اسلام می گوید بیا ۵،۴ سالی «لا» کن، یعنی به هر چه ذهنت نشان می دهد «لا» بگو. چسبیدی بهش، از اول که می آییم حواسمان نیست هر چیزی که مهم است ما بهش می چسبیم. حالا آن را که بهش چسبیدی «لا» کن. بگو من این نیستم. نیستم، نیستم، نیستم، نیستم، ... نیستم، ۵،۴ سال باید «لا» کنی بعدش زنده می شوی به «الا الله» یعنی به خدا ولی آن «الا الله» فضایی است که قابل تعریف نیست و باید بهش زنده بشوی. ولی شرطش «لا» کردن اول است. شما ممکن است ۱۰ سال باید «لا» کنید. ۱۰ سال طول می کشد مسلمان بشوی. مگر نه نمی شوی. ما «لا» نکرده در حالی که به چیزها چسبیده ایم می خواهیم به فضای «الا الله» زنده بشویم و این امکان ندارد. حالا این کار عوارضی دارد، یعنی بچسبی به چیزها و بخواهی به خدا زنده بشوی می گوید: چشم دلت بسته می شود، چرا که دل تو از ماده است، و اگر دیدی اندوهگین هستی چشم دلت بسته است باز کن. ولی برای اینکه چشم دلت باز شود این عینک ماده و فکر را باید از روی چشمانمان برداریم. الان هم هویت شدگیها عینک ما هست، همه بر حسب آنها می بینیم. یک به یک اینها با صبر می سوزد و دل تو باز می کند. و اشاره ای کرد به آیه ای که گفت: ما سینه شما را باز کردیم. معنیش چی هست؟ سینه همه انسانها باز شده، ما از وقتی که انسان شدیم سینه ما قابلیت باز شدن و بینهایت شدن را دارد. یعنی هر انسانی شایسته است و قابلیت دارد که به بینهایت خدا زنده بشود. پس این عینکهای هم هویت شدگی از جلو چشمان ما برداشته بشود چون ما با نور بی رنگ نمی بینیم. با رنگها می بینیم.



آن تقاضای دو چشم دل شناس کو همی جوید ضیای بی قیاس

آن تقاضای یعنی تقاضای دو چشم دل شناس ما، چشم هوشیاری ما. یک چشم ذهن داریم یک چشم هوشیاری چشم هوشیاری اگر عینک ذهن را بزنند می شود عینک ذهن، حالا اگر عینک ذهن را در بیاورد می شود دو چشم دل شناس، و ضیای بی قیاس یعنی روشنائی بدون قیاس، روشنائی که نظیر آن در جهان نیست مورد جستجوی چشم دل شناس ماست. پس شما بصورت هوشیاری دنبال چی هستید؟ دنبال نور بی قیاس. این بیرون که ما نور خورشید را می بینیم این نور بی قیاس نیست، نور بی قیاس نور حضور است نور خداست که در این جهان نظیر ندارد و فقط باید از آنور بیاید و دو چشم دل ما هم دنبال آن نور هست. پس چشم حسی ما بسته می شود دلمان می گیرد، دنبال نور با قیاس هستیم که نظیر دارد چون رنگهای سبز داریم قرمز داریم رنگهای مختلف. اما یک نوری هست که معادل آن نور بیرنگ این جهان، نور بی رنگ در این جهان سبب دیده شدن رنگهاست. یک نوری هست که نور بی قیاس است آنهم سبب دیده شدن فکرهاست آن نور حضور است. پس ما جستجوی نور بی قیاس حضور هستیم که دو چشم دل ما به آن زنده بشود.

چون فراق آن دو نور بی ثبات تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار تاسه می آرد، مر آن را پاس دار

ببینید چون فراق آن دو نور بی ثبات یعنی وقتی چشمهات را بستی، همین که گفتم فراق آن دو تا نور بدون پایداری یعنی نور خورشید نور روزن سبب دل گرفتگی شد و چشمهات را باز کردی، حالا چون فراق نور پایدار یعنی نور حضور، نور آنوری سبب دل گرفتگی تو شده، این درد دل گرفتگی را پاس دار. یعنی شکر کن همچون دردی هست. قدرش را بدان. چون این درد به شما فشار می آورد آن دل را باز کنی. ولی ما این درد را برکت نمی دانیم. مولانا می خواهد به شما بگوید الان دلت گرفته حس جدایی می کنی، حس دردهای دیگر ذهنی می کنی، این دردها را پاس دار یعنی قدرش را بدان، بدان که این دردها پیغامش این است که نور پایدار غایب است و به سبب غیبت این نور پایدار است که یعنی این خرد زندگی است که وارد وجودتان نمی شود دل تو گرفته. چرا وارد نمی شود؟ برای اینکه تو مقاومت می کنی، برای اینکه تو با این لحظه ستیزه می کنی، برای اینکه آن یکی نور، نور حسی غالب است، برای اینکه هم هویت شدگی دل تو شده و این دل ستیزه گر ستیزه می کند، برای اینکه این دل بروز یک من شده، این من بلند می شود و می گوید من می دانم. فکر می کند که ستیزه کردن، مقاومت کردن،



قضاوت کردن، و چسبیدن به چیزهای آفل و من درست کردن هنر است! این چیز خوبی است! ولی این چیز خوبی نیست این کار سبب فراق نور پایدار می شود و غیبت نور پایدار سبب گرفتن دل شما می شود و این دل گرفتگی را تو باید تا زمانی که هست قدرش را بدانی، تا هست می دانی که چشمهایت باز نشده، پس از کجا می فهمیدی که چشمهای دلت باز نشده؟

او چو می خواند مرا، من بنگرم لایق جذبم و یا بد پیکرم؟

می گوید او مرا می خواند یعنی خدا مرا می خواند. من نگاه می کنم که من لایق جذبم؟ انداختم چیزها را یا پیکرم زشت است؟ یا هنوز اینها را دارد؟ مشخص است شما به خودتان نگاه کنید.

گر لطیفی زشت را در پی کند تَسْخَرُی باشد که او بروی کند

می گوید اگر زیبا رویی دنبال زشت روی برود این زیبا روی دارد آن را مسخره می کند. حالا زندگی به وضعیت ما نگاه می کند از اینکه ما لحظه به لحظه می خواهیم زشت تر بشویم تعجب می کند! البته دنبال حالت زیبایی ماست. او می خواهد ما را جذب کند. ولی ما فکر می کنیم او حالت زشتی ما را می خواهد. ما با این ابیات متوجه می شویم که ما نباید نیروی زندگی را بگیریم و تبدیل به خشم کنیم، تبدیل به درد کنیم. امروز مولانا به ما توضیح می دهد گاهی اوقات ما بوسیله ذهنمان و عینک دید ذهنیمان چیزها را پیدا می کنیم می چسبیم، ذهن ما خوشحال می شود اینها را برکت می داند، در حالتی که این چسبیدن مایه درد خواهد شد. موقع چسبیدن موقع دیدن و خوش آمدن خیلی خوب است. خدا وقتی ما اینها را می گیریم و می چسبیم می خندد و شاید هم استهزاء می کند، حالا اینها الفاظ انسانی است می گوییم تا درست بفهمیم، که ما بجای اینکه اینها را رها کنیم بسوی او برویم و با او یکی بشویم، و از برکت او عشق و زیبایی و شادی را استفاده کنیم می چسبیم به یک چیزی که مثل آتش می ماند و درد خواهد داد، مورد استهزاء و مسخره زندگی قرار می گیریم. به هر صورت بیت بیدار کننده ای است.

کی بینم روی خود را ای عجب؟ تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟

روی خودم را چطوری بینم؟ کی می بینم؟ شما روی خودتان را کی خواهید دید؟ ای عجب از چه رنگی هستی؟ از جنس روز هستید از جنس حضور هستید؟ یا از جنس شب؟ هر کسی باید این سؤال را بکند. الان دنبال آینه می گردد.



نقش جان خویش می جستم بسی هیچ می نمود نقشم از کسی

می گوید من می خواستم ببینم جانم چطوری است؟ کسی که من ذهنی دارد و من ذهنی دلش است نمی داند چه جوری است. همیشه یک عینکی دارد که من زیبا هستم، من هیچ ایرادی ندارم، در حالتی که این خود من ذهنی یک نوع مریضی است. نقشم را کسی به من نشان نداد.

گفتم آخر آینه از بهر چیست؟ تا بداند هر کسی کو چیست و کیست؟

گفتم باید آینه پیدا کنم، آینه هست که نشان می دهد، آینه برای نشان دادن است. تا هر کسی ببیند که کی هست و از جنس چی هست. خوب شما برای اینکه بدانید حالا شما اینها را خواندید. مولانا یک آینه است، نشان داد به شما اگر ما اینها را نمی دانستیم، ما فقط من ذهنی داشتیم، من ذهنی عینک ذهنی دارد عینک جسمی دارد، ما از کجا بفهمیم کی هستیم؟ چی هستیم؟ از کجا می فهمیدیم که ما از جنس خدا هستیم؟ خدایت هستیم؟ هوشیاری هستیم؟ در ذهن به تله افتادیم، هم هویت شدگی چیه؟ بزرگان نشان دادند.

آینه آهن برای پوستهاست آینه سیمای جان، سنگی بهاست

می گوید آینه معمولی که قدیم از آهن می ساختند و آهن را صاف و صوف می کردند آن برای پوستهاست، تن آدم را نشان می دهد صورت آدم را نشان می دهد. حالا معادل آن آینه ذهن ماست. ذهن ما چی نشان می دهد؟ راجع به انسانها، این آدم خوبی است این آدم بلند قدی است، این آدم خوشگلی است اینها چی هستند؟ مشخصات ظاهریند، در باره انسان هستند، در باره پوستند، ولی مغز ما چیه؟ مغز ما هوشیاری است. ما آینه ای که بفهمیم هوشیاری هستیم را از کجا پیدا کنیم؟ می گوید آینه ای که سیمای جان را نشان بدهد یعنی مغز ما را نشان بدهد اصل ما را نشان بدهد آن خیلی گرانبها است. حالا می خواهد بگوید آن آینه یا خود خداست یا انسانی است که به خدا زنده شده.

آینه جان نیست الا روی یار روی آن یاری که باشد ز آن دیار

این که شما یک آینه ای پیدا کنید و ببینید که از جنس چی هستید این فقط روی یار می تواند باشد. اما کدام یار کدام دوست؟ دوستی که تماماً از ذهن زائیده شده و به بینهایت خدا زنده شده، مثل مولانا از آن دیار است. هیچ چیز در این دیار ندارد، یعنی با چیزی در این جهان هم هویت شده نیست. پس فهمیدیم آینه چی هست. آینه دو



جور است یکی آینه معمولی که صورت ما را نشان می‌دهد، معادل آن آینه ذهن ماست، در باره انسانها صحبت می‌کند: انسان باسوادی است انسان پولداری است انسان این مشخصات دارد بلند قدی است جسمش این طوری است، مریض است سالم است، اینها آینه ذهن است. اما آینه‌ای که به یک نفر حقیقتاً نشان بدهد از جنس چی هست از جنس هوشیاری است آن انسانی است که واقعاً به زندگی زنده شده و از فضای ذهن رفته در فضای یکتایی و به بینهایت زندگی و به ابدیت زندگی زنده شده است.

گفتم: ای دل آینه کُلی بجو رو به دریا، کار بر ناید به جو

پس هر کدام از ما به دلمان می‌گوییم که ما یک آینه کُلی لازم داریم. آینه کُلی آینه‌ای است که هم خدا را یا زندگی را و هم نقشمان را و ذهنمان را به ما نشان می‌دهد. یعنی در عین حال ما به دو تا هوشیاری زنده هستیم، هوشیاری حضور و هوشیاری ذهنی، هم ذهنتان را می‌بینید فکرهايتان را می‌بینید و تنتان را می‌بینید، هم از فرم‌تان آگاهید هم از بی فرمی‌تان، این آینه کُلی است. و این موقعی است که وقتی ما به دریای وحدت می‌رویم یعنی از ذهن می‌آییم بیرون می‌رویم به فضای یکتایی از آن فضا در حالیکه در آن ساکن هستیم خلق می‌کنیم. پس وقتی از ذهن رفتیم در ذهن هیچگونه هم هویت شدگی و حس وجود نماند و به بینهایت او زنده شدیم نه تنها به او زنده هستیم و آگاه هستیم که این اصل آینه است بلکه لحظه به لحظه می‌دانیم که چه می‌آفرینیم چه فکری می‌کنیم، چه عملی می‌کنیم. البته فکر و عمل ما اندیشه‌اش از آن فضا می‌آید. شما باید یک همچون آینه‌ای پیدا کنید. این آینه اگر بیرون باشد حتماً بزرگی مثل مولاناست یا باید شما بهش زنده بشوید. کار بر ناید به جو یعنی یک باریکه از آن دریا که وارد ذهن می‌شود و ما آن را در ذهن می‌بینیم و دیگر آن خلق شده و تبدیل به فرم شده، آن بدرد ما نمی‌خورد آن همان هوشیاری جسمی ذهنی است که تا حال با آن ما کار کردیم می‌گوید: کار بر ناید به جو پس شما دنبال این آینه کُلی هستید. همه ما دنبال این هستیم. اگر به جو چسبیدیم، با جو یعنی شعبه‌ای از آن که وارد ذهن می‌شود و جامد می‌شود و فکر هم هویت می‌شود، آن به درد نمی‌خورد.

زین طلب بنده به کوی تو رسید درد مریم را به خرما بُن کشید

می‌گوید از این طلب و از این علاقه و از این عشق ما بندگان می‌توانیم به کوی تو برسیم و این درد بود. و جای دیگر چند هفته پیش خواندیم گفت آن نیاز مریم بود که او را به زیر درخت خرما کشید. که درخت خرما در این مورد می‌تواند سمبل خدا باشد، سمبل عارف باشد، صدای درختی باشد که صدای خدا را آدم می‌شنود. نیست، و



میوه‌اش را بتواند بچیند. به محض اینکه یک چنین طلبی داشته باشید طلب شما از بیرون قطع می‌شود. یک جایی شما تصمیم می‌گیرید و این تصمیم تان قطعی و عملی است که من از بیرون زندگی نمی‌خواهم. و هر موقع یادت می‌افتد که داری واکنش نشان می‌دهی و می‌رنجی فوراً شناسایی می‌کنی که این چی هست که من از کسی می‌خواهم به من نمی‌دهد و این بصورت رنجش و خشم و شکایت ظاهر می‌شود و من این را شناسایی کنم. پس شما چنین طلبی دارید طلب آینه کلی. آینه ذهن که می‌تواند جسم را توصیف کند این آینه آهنی بدرد شما نمی‌خورد.

دیده تو چون دلم را دیده شد شد دل نادیده، غرق دیده شد

یعنی چشم تو، چشم زندگی، چشم خدا وقتی چشم دلم شد. حالا تفاوتش را می‌خواهید بفهمید تا حالا عینک چیزها عینک دید ما شده بود، یعنی دید هوشیاری، خدایت دید خودش را رها کرده، دید جسمها را گرفته و عینک آنها را به چشم زده و برحسب آنها فکر می‌کند برحسب آنها می‌بیند، چه چیزی اینها را زیاد می‌کند؟ چه چیزی پول مرا زیاد می‌کند. چه چیزی مثلاً توصیف دینی مرا زیاد می‌کند می‌گوید این آدم با خداست. آدم با خدا امروز فهمیدیم که باید تبدیل بشود. هر چیزی که توصیف است عینک توصیف است، عینک قبلی من بود ولی آن را انداختم دور، برحسب آنها فکر نمی‌کنم نمی‌بینم. حالا با چشم تو می‌بینم. حالا ممکن است شما با ذهن دیدن به چشم زندگی را توصیف کنید، توصیف نکنید همینقدر که شما به چشم دید جسمها نبینید با چشم زندگی می‌بینید. آن موقع رفت دل نادیده، یعنی آن ذهنی که دل من شده بود و نمی‌دید آن رفت، و آن دل نادیده غرق تو شد غرق چشم تو شد برای اینکه گفتیم به محض اینکه با چشم او می‌بینیم فراوانی می‌آید بزرگی می‌آید بینهایتی خدا می‌آید و این من ذهنی در آغوش او قرار می‌گیرد. می‌شود شما به اندازه کافی از ذهن متولد بشوید و حتی من ذهنتان را در آغوش بگیرد، حتی متوجه بشوید که در یک حالتی بد می‌بینید در یک حالتی درستی می‌بینید، در یک حالتی با عینک جسم می‌بینید عینک خشم می‌بینید عینک رنجش می‌بینید حرص می‌بینید، در یک حالتی نه با دید زندگی می‌بینید. و شناسایی کنید که آن دید رنجش و خشم و محدودیت و حرص غلط است. این شناسایی باره گفتیم معادل آزادی است. پس دل شما می‌خواهد با چشم او ببیند. الان متأسفانه خیلی از دلها چون از جسم است و هر چیزی که برای ما مهم باشد مرکز ما می‌شود و هر چیزی مرکز ما باشد ما زندگیمان را حول و حوش آن سازماندهی می‌کنیم. اگر عشق پول به اصطلاح دل شماست در اینصورت



خواهید دید که همه اعمال شما فکرهای شما حول و حوش پول می‌گردد، هر جا می‌روید چه جوری می‌شود پول را زیاد کرد با چه کسی رفیق بشوم که پولم زیاد بشود کجا زندگی کنم که پولم زیاد بشود، کجا کار کنم که پولم زیاد بشود، چه جوری پول زیاد می‌شود؟ یعنی برحسب آنها شما زندگی را می‌بینید. و این دید، دید جسمی است.

آینه کلی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشم تو من نقش خود

من به تو زنده شدم فهمیدم که آینه کلی چی هست، آینه کلی این است که تو را دیدم اصل خودم هم دیدم. چون اصل خودم از تو بود شناسایی کردم. قبلاً با ذهن توصیف می‌کردم خدا بزرگ است خدا این طوری و آن طوری است، ولی وقتی به تو زنده شدم آینه کلی پیدا شد و دیدم این آینه کلی که بینهایت توست ابدیت تو هم هست. این آینه ابدی است، زندگی ابدی است، و در آن موقع که با چشم تو نگاه کردم من ذهنیم را دیدم ذهنم را دیدم، نقشهایم را دیدم. دیدم که این ذهن من یک جسمی درست می‌کند که این بدنم را این فکرم را هم هویت شدگیهایم را باهم قاطی می‌کند یک چیزی درست می‌کند و آن نقش من ذهنی من است. تا حالا نمی‌دیدم وقتی به آینه کلی زنده شدم و دیدم این آینه ابدی است، شما به بینهایت زنده بشوید این آینه ابدی است به ابدیت او هم زنده می‌شوید. این آینه‌ای است، ما دنبال آینه بودیم گفت که ما دنبال آینه می‌گردیم خودمان را ببینیم. این آینه آینه کلی است که من به تو زنده می‌شوم و آینه دیگری وجود ندارد. آینه معمولی صورت مرا نشان می‌دهد آینه ذهن هم فقط توصیف را نشان می‌دهد، آن بدرد نمی‌خورد. آینه کلی هم تو را نشان می‌دهد و هم نقش مرا نشان می‌دهد. و من این را می‌خواستم. گفت این را طلب کن. این طلب و این نیاز مرا به تو می‌رساند همینطور که مریم را به زیر درخت خرما کشید.

گفتم: آخر خویش را من یافتم در دو چشمش راه روشن یافتم

گفتم بالاخره من خودم را پیدا کردم، خودم را شناختم تا حالا نمی‌شناختم، آن شناسایی که با ذهنم روی خودم انجام می‌دادم که من این طوری و آن طوری هستم آن من نبودم بلکه در باره من بود، مشخصات من ذهنیم بود، شرطی شدگیهایم بود پس آن خودشناسی نبود. مردم خودشناسی این طوری می‌کنند، من خودم را می‌شناسم به این چیز و به این چیز حساسیت دارم، وقتی همسرم این طوری حرف می‌زند من عصبانی می‌شوم، این جور جاها احساس تحقیر می‌کنم، اینها در باره شماست در باره شرطی شدگیهای شماست، این شما نیستید. موقعی که به حضور زنده بشوید خودتان را شناسایی می‌کنید و شناسایی خودتان با شناسایی خدا هیچ فرقی ندارد یکی است.



گفتم که دو چشم او باز شد چشمهای او چشم من هم شد و راهم را پیدا کردم و دیگر من می بینم. حالا می خواهد بگوید که من ذهنی دوباره آمد مزاحم شد.

گفت وهمم: کان خیال تو ست هان ذات خود را از خیال خود بدان

من ذهنیم گفت: بابا جان این حضوری که تو فکر می کنی خودتی این خیال است این حضور نیست خیال است. یعنی خیال آمد گفت این خیال است. من ذهنی آمد گفت بیا اگر حضور می خواهی من هستم. مولانا می خواهد بگوید شما فریب نخورید. گفت وهمم: کان خیال تو ست آگاه باش ذات خود را از خیال خود بدان این که فکر می کنی حضور است خداست به او زنده شدی و مزه اش را چشیدی و دیدی شادی چی هست عیناً، یک چیز عینی بود آن خیال بود. من ذهنی می گوید ذات می خواهی من هستم. و این غلط است. یعنی می گوید اگر شما به حضور زنده می شوید که خیلی موقعها زنده می شوید من ذهنی می آید می زند می برد می گوید آن که دیدی خواب بود، ان چی بود دیدی اصلت من هستم. مولانا دارد هشدار می دهد.

نقش من از چشم تو آواز داد که منم تو، تو منی در اتحاد

آن حضور من آن نقش من با دید چشم تو آواز داد وقتی با آن چشم دیدم دیگر حرف من ذهنی را باور نکردم. نتوانست مرا فریب بدهد. ببینید مولانا دارد می گوید که شما باید دنبال آینه بگردید، آینه اگر شما را نشان داد اصلتان را حضور را شادی اصیل را، دوباره فریب من ذهنی را نخورید. چون این می آید می گوید: آن که آنجا می بینی شادی بی سبب، آرامش بینهایت، عمق بینهایت، عدم واکنش، سکون و ثبات اینها چی هست، اینها خواب است اینها که ذات تو نیست.

گفت من این اقرار را از چشم تو گرفتم که من تو هستم و تو منی، تو به من گفتی: آهای دوباره به ذهن نرو، من و تو یکی هستیم. ما الان هم توی ذهن می دانیم که ما و او یکی هستیم ولی این توصیف است. وقتی شما تبدیل می شوید و متوجه می شوید که انگار یک آرامشی در شما بوجود آمده با اینکه فکرهای منفی وجود دارد ولی در آن زیر یک آرامش ظریفی وجود دارد آن آرامش ظریف را باید خیلی دست بالا بگیرید مهم آن هست. ولی من ذهنی چه می گوید، می گوید چه آرامشی، آرامش می دانید چی هست یک خبر خوب از بیرون بیاید می خواهد بکشد به هوشیاری جسمی، ولی یک چیزی در درون شما یک دیدی که به توصیف نمی آید به شما می گوید که تو و خدا یکی هستید از اول هم یکی بودید برگشتی دوباره یکی شدید.



کاندرین چشم منیر بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال؟

می گوید چشم تو به من گفت که یک چیزی از این سکون در من دمید که در این چشم روشن بدون زوال که از حقایق روشن شده خیال نمی تواند راه پیدا کند. پس من متوجه شدم که خیالات مرا وسوسه می کنند ولی این خیالات بسیار بی ارزش شده اند. کما اینکه مولانا می گوید: وقتی آفتاب صبح می آید ستارگان دیده نمی شوند. ستارگان هستند یا نیستند؟ بلی سر جای خودشان هستند ولی بخاطر نور آفتاب دیده نمی شوند. بتدریج که این خورشید زندگی در شما طلوع می کند و شما از ذهن بیرون می آید و شروع می کنید بزرگ شدن و فضا دار شدن وسوسه های ستاره های بیرونی که قبلاً می کشیدند و شما از آنها زندگی می خواستید آنها به شما دسترسی پیدا نمی کنند. یعنی به وسوسه های آنها بی توجه می شوید. ولی از این مرز رد شدن کار سختی است. برای اینکه مرتباً این ستاره های روشن که هر کدام می گویند زندگی در من است بیا جذب من بشو با من هم هویت بشو، یا هویت را از من نکن، و آن حضوری که تو می خواهی بهش برسی آن خواب و خیال است، از این مرحله رد شدن ممکن است یک کمی دقت بخواهد ولی چون نورافکن روی خود شماسست و دارید صبر می کنید و درد هوشیارانه کشیده اید از اعتیاد به جهان آزاد شده اید یواش یواش به جایی رسیدید که بند ناف جهان را قیچی کردید، و از این ور هم خرد زندگی می آید و شادی زندگی می آید و حالتان همیشه خوب است می بینید به چیزهای بیرونی احتیاج ندارید. پس بنابراین خیال آنها هم به این چشم خداگونه و روشن شما نمی تواند لطمه بزند. و الان زندگی می گوید:

در دو چشم غیر من، تو نقش خود گر ببینی، آن خیالی دان و رد

حالا اینجا دو تا نیرو ما را می کشد یکی ذهن است که می گوید آن چیزی که شما می بینید به نام حضور آن خیال است ذات تو من هستم. از اینور زندگی به ما می گوید که در دو چشم غیر از من اگر تو نقش خودت را ببینی یعنی یا به من زنده می شوی یا اگر بجای زنده شدن و عین توصیف می بینی در آن صورت آن خیال است و رد است. توجه می کنید شما چه اتفاقی می افتد. مولانا گفت من آینه کلی را یافتم و البته آینه تمام نمای بزرگان ما را روشن می کنند، با خواندن اینها شما بینش پیدا می کنید شما می دانید که یک موقعی وقتی از این مرز رد می شوید و اگر ۵۰٪ من دارید ۵۰٪ حضور یک خرده حضور زیاد بشود من کوچکتر بشود شما تبدیل می شوید به زندگی و فکر می کنید از جنس زندگی هستید ولی مرتب این ممکن است نوسان بکند. ذهن بگوید آن خیال است آن یکی



بگویند این خیال است. ولی شما یک تشخیص عینی دارید وقتی اینور هستید پس در سمت زندگی هستید می بینید شاد هستید، آرام هستید، و با این عینک که می بینید تو خالی بودن من ذهنی را و شراب بیرونی را قشنگ تشخیص می دهید. می گوید زندگی گفته در دو چشم غیرمن اگر نقش خودت را ببینی آن خیال است. و آن را رد دان.

زانکه سُرْمه نیستی در می کشد باده از تصویر شیطان می چشد

برای اینکه آن من ذهنی سُرْمه نیستی به چشمش کشیده یعنی ما در ذهن چشمان به یک نیست هست نما روشن است. ما چیزهایی را زندگی می دانیم و از آنها زندگی می گیریم که اصلاً زندگی نیست. یادتان باشد که مولانا قبلاً به ما گفته: شیطان و من ذهنی از یک جنس اند، و حضور و خدا از یک جنس هستند. عقل حضور و فرشته و خدا اینها باهم سنخیت دارند. شیطان و بد نشان دادن، غیر زندگی را زندگی نشان دادن و از جسمها شراب گرفتن مربوط به ذهن است. پس می گوید شیطان یا خودمان بعنوان من ذهنی که نماینده آن هستیم چشمان را به نیستی روشن کردیم، ما همیشه نیستها را هست می بینیم و شراب توجه و تایید می گیریم، این شراب شیطانی است. شراب از عکس می گیریم. فرق دارد ما غذا برداریم بخوریم یا چشمهایمان را ببندیم تجسم کنیم داریم غذا می خوریم. وقتی شما از یک تصویر ذهنی مرده که در ذهنتان هست ولو سود می خواهی خوشحال بشوی این شراب تصویری است که شیطان درست می کند. پس شیطان مرتب تصاویر ذهنی مربوط به بیرون درست می کند می گوید از این زندگی بگیر. اینها را شما می دانید.

چشمشان خانه خیالست و عدم نیستها را هست بیند لاجرم

پس یک موقعی هست که چشم ما به زندگی روشن است یک موقعی هست که چشمان بر حسب تصاویر می بیند و تصاویر مربوط به چیزهای بیرونی هم هست. بنابراین می گوید چشمشان خانه خیال و عدم است. عدم یعنی نیستی، و چیزهایی که نیست هستند آنها را هست می بیند. این هم گفتم آن چیزی را که ذهن ما الان نشان می دهد به آن چسبیدیم مربوط به بیرون است یک تصویر مرده است. این تصویر مرده این فکر خدا، خدا نیست. این فکر زندگی زندگی نیست. زندگی این است که عیناً الان بهش زنده بشوی و الان می خواهد بگوید که این تصویر سازی و این توصیف این تجسم کردن در ذهن و از آن باده گرفتن این شیطانی است. ولی به عین زنده شدن به شادی زنده شدن آن عین است. یکی قیاس است یکی عینی است.



چشم من چون سُرْمه دید از ذوالجلال خانۀ هستی است نه خانۀ خیال

پس انسانی که به زندگی زنده شده چشمش روشن شده به خدا، ذوالجلال یعنی صاحب جلال یا خدا، و بنابر این خانه خیال نیست. خانه تصویر ذهنی نیست. دل ما عدم شده و خانه هستی، در اینجا هستی زندگی است شادی است عین است. بر عکس نیستی ذهن است آن چیزی که در ذهن مرده است نیست است، ما فکر می‌کنیم هست است. هست آن درسته، ذهن به ما می‌گوید این عین است برای همین است که ما رها نمی‌کنیم برویم به طرف زندگی.

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم در این جا سنگ بی ارزش است، می‌گوید، اگر یک هم هویت شدگی هم باشد، یک مو باشد پیش چشم دل تو در این صورت گوهر که عین است، زندگی زنده است، مثل یشم سنگ بی قیمت دیده می‌شود. پس بنابراین این که ما فکرهایمان را گرفته‌ایم، رها نمی‌کنیم و این فکرها هم مرده‌اند و از جنس یشم اند به جای گوهر اصلمان که زندگی است، به خاطر این که مو جلوی چشمان است. مو حتی کوچکترین درد یا کوچکترین هم هویت شدگی است. الان می‌خواهد راجع به این طی یک قصه‌ای صحبت کند.

یشم را آنگه شناسی از گهر کز خیال خود کنی کلی عبر

می‌گوید، یشم را یعنی سنگ بی قیمت را از گوهر یعنی الان که ذهنت آمده ذهنت را می‌بینی، یک فکر را می‌بینی، فکر زندگی را می‌بینی، فکر خدا را می‌بینی، این فکر، یشم است. گوهر زنده شدن به اوست. می‌گوید: یشم را از گوهر موقعی تو تشخیص می‌دهی که از همه خیالات هم هویت شده‌ات بگذری، کز خیال خود کنی کلی عبر، یعنی به طور کلی از خیالات بگذری، یعنی همه خیالاتت فرو بریز، آن موقع هست که آینه کلی می‌شود می‌فهمی که چه چیزی ارزش دارد چه چیزی ارزش ندارد و می‌فهمی که هر چیزی را در ذهنت تجسم کنی آن از جنس یشم است از جنس سنگ بی قیمت است.

يك حكايت بشنو ای گوهر شناس تا بدانی تو عیان را از قیاس

می‌گوید، حالا یک حکایت بشنو تا فرق عیان یعنی عین، زنده شدن به زندگی با فکر زندگی را بشناسی.



گرچه که ما امروز زیاد صحبت کردیم ولی اجازه بدهید سریع این قصه را هم بخوانم برایتان برای این که این باید دنباله این قصه خوانده شود، تمام این مقدمه را خواندم که این قصه را بخوانم. تیتراش را می بینید: می گوید:

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲

ماه روزه گشت در عهد عُمَر بر سر کوهی دویدند آن نفر

می گوید در زمان عمر ماه روزه بود، و آن گروه، یا یک گروهی دویدند بر سر کوه که ماه را ببینند. پس ماه روزه سمبل یک دوران پرهیز است، در اینجا هم عمر سمبل یک عارف است، آینه تمام نماست در این قصه. آن نفر یعنی آن گروه که همراه عمر.

تا هلال روزه را گیرند فال آن یکی گفت: ای عُمَر اینک هلال

این ها رفته اند چه ببینند، هلال ماه را ببینند و آن را به فال نیک بگیرند. یکی گفت: ای عمر این هلال من دارم می بینم. پس تمثیل این است پس از مدتی پرهیز و روزه و کار روی خود، می خواهیم ببینیم که هلالی از حضور در ما دمیده و می بینید که مردم عجله دارند می گویند ما به حضور رسیدیم و، بعضی ها که می گویند اصلاً از اول به حضور رسیده بودیم. و دارد تمثیل می زند. اگر خوب دقت کنید، ببینیم که این هلال هلال فکری است، حضور فکری است یا حضور حقیقی است.

چون عُمَر بر آسمان مه را ندید گفت کین مه از خیال تو دمید

وقتی عمر به آسمان نگاه کرد دید ماه نیست، گفت که این ماه از خیال تو دمیده. یعنی تو یک فکر را می بینی هلال را نمی بینی. پس تمثیل این است. یک کسی مدت ها روی خودش زحمت کشیده و پیش یک عارف بزرگی شاید دارد صحبت می کند و به آن عارف می گوید من هلال را می بینم. ولی آن عارف که آسمان زندگی را می بیند، متوجه می شود که این آدم هنوز به حضور زنده نشده، هلال ماه دیده نمی شود. برای این که او آینه است آینه کلی است. یک عارف آینه کلی است، شما اگر به حضور زنده باشید در آسمان یکتایی بلافاصله حضور شما را می بیند ولی او می بیند که تو هنوز من داری. از منت بیرون نیامدی و هلال ندیده. بنابراین عمر به او می گوید که نه ماهی وجود ندارد و این ماه از خیال تو دمیده.



ورنه من بینا ترم افلاک را چون نمی بینم هلال پاک را؟

من می گوید، آسمان ها را بهتر می بینم بهتر به فضای یکتایی آشنا هستم. چطور من هلال پاک را نمی بینم. تمثیل یادمان باشد. پایان ماه رمضان و به بلندی رفتن آدم ها و جستجوی هلال ماه است. آن تمثیل را می آورد به هلال ماه حضور که در انسان می دمد و انسان اگر زیر نور افکن باشد متوجه می شود که انگار علاوه بر اغتشاش و پرازیت فکرها یک چیز دیگری هم دارد آن زیر خودش را نشان می دهد و این هلال ماه یک آرامش ظریف یک گشاینده، یک شادی یک چیزی آن جاست. خلاصه غیر از این اغتشاشات یک چیزی هم آن زیر هست و متوجه هلال می شود حالا درست است که هلال هلال است. ولی یواش یواش بزرگ می شود و تبدیل به ماه شب چهارده می شود. می خواهد بگوید که اگر کسی فکر را به جای هلال گرفته باید مواظب باشد که غالب اوقات می گیرند مردم.

گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال انگهان تو بر نگر سوی هلال

پس عمر به او گفت که تو دستت را تر کن و به ابرویت بمال، بعد از آن نگاه کن. تا ابرویت بخوابد. برای این که ابرویش آمده بود جلوی چشمش و این ابرو را می دید فکر می کرد که ماه را دارد می بیند. پس یک فکر مربوط به خودت را می بینی که توصیف است، فکر می کنی این خداست نه نیست، یا اصل توست.

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید گفت: ای شه نیست مه شد ناپدید

وقتی دستش را تر کرد کشید روی ابرویش و ابرو خوابید گفت ای شاه، ای عارف بزرگ، مه رفت نمی بینم، ناپدید شد.

گفت: آری، موی ابرو شد کمان سوی تو افکند تیری از گمان

پس آن شاه گفت که، آن عارف گفت که بله موی ابرویت کمان شد و به تو تیری از گمان انداخت. یعنی این از من ذهنی ات دمیده بود، تو به حضور زنده هنوز نشدی. ماه تو خودش را به تو نشان نداده، هنوز از آن آینه کلی در تو خبری نشده، چی گفت مولانا در آن مقدمه، گفت: صبر کن. داروی صبر سبب سوختن پرده ها و گسترش سینهات می شود. این ها را خواندیم که این ها را خوب بفهمید.



چونکه مویی کژ شد، او را راه زد تا به دعوی، لاف دید ماه زد

وقتی می‌گوید یک مویی کج شد راه او را زد. پس یک هم هویت شدگی یک خشم، یک دروغ کوچولو همه چیز را به هم می‌ریزد. تا به ادعا او لاف زد که ماه را دیده لاف زد که ماه را دیده یعنی ادعای دروغ زد که ماه را دیده. شما چی، شما ماه را دیده‌اید، یا ادعای دیدن ماه را دارید. باید صبر کنید باید تشخیص بدهید که این عین است یا قیاس است. یک فکر است دارم می‌بینم، از ذهنم دمیده یا نه حقیقتاً به زندگی زنده شدم. از دیگران هم نپرسید که من شدم یا نشدم.

موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

می‌گوید یک دانه مو وقتی خدا را از دیده ما می‌برد ما نمی‌توانیم زندگی را ببینیم، گردون یعنی آسمان، آسمان رمز زندگی است. یک مو یک هم هویت شدگی کوچولو پرده زندگی می‌شود، پرده خدا می‌شود. حالا اگر همه اجزای کج باشد چه می‌شود. خیلی بد می‌شود. چرا همه اجزای ما کج است؟ برای این که این لحظه هم هویت با یک چیزیم، لحظه بعد هم هویت با چیزی، لحظه بعد هم هویت با یک چیزی، بنابراین آب زندگی وارد وجود ما نمی‌شود. ما اصلاً نمی‌دانیم هم هویت هستیم، ما من داریم می‌گوییم نداریم. بنابراین به کلی دور شده‌ایم ما از آن جا، یک پرده بزرگی است بین ما و او. حالا می‌گوید یک مو بود، مو را هلال ماه می‌دید، مو چی هست؟ ما پرده‌های ضخیم داریم پرده‌های درد داریم. می‌بینید که مولانا چه دارد می‌گوید، می‌گوید: که شما در سال یکبار هم نباید دروغ بگویید. کسی که روزی ۵ الی ۶ تا دروغ می‌گوید، به حضور نمی‌تواند برسد.

موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

حالا ما لحظه به لحظه با هم هویت شدگی‌ها کار می‌کنیم. لحظه به لحظه به درد می‌افتیم، لحظه به لحظه به واکنش می‌افتیم، لحظه به لحظه ناخالصی‌هایمان را تجربه می‌کنیم. ما چه جوری می‌خواهیم خدا را ببینیم؟ چه جوری می‌خواهیم آینه کلی شویم؟

راست کن اجزات را از راستان سرمکش ای راسترو ز آن آستان

پس شما بیا لحظه به لحظه با تسلیم اجزایت را درست کن. در هزار تا جا ما به تله افتادیم. با هزار تا چیز ما هم هویت شده ایم. هر لحظه یکی از آنها بالا می‌آید. تو بیا آن اجزا را راست کن. آن اجزا موقعی راست می‌شوند که شما هویتتان را از آنها بکشید. و تو ذاتاً راست رو هستی، سرمکش از آن آستان. ما نباید از این آستان مولانا سر



بکشیم. می‌بینیم که داریم پیشرفت می‌کنیم، خدا هم دارد به ما کمک می‌کند. شما راهتان را دارید پیدا می‌کنید. هر موقع من ذهنی آمد گفت اینها چی هستند، من دیگر لازم ندارم یاد گرفتم این سرکشیدن است و بدان که ذات شما راست است.

هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد

می‌گویند، ترازو را بوسیله ترازو راست می‌کنند، یک ترازو داریم، یک کیلو را سه کیلو نشان می‌دهد. یک ترازو داریم یک کیلو را یک کیلو نشان می‌دهد. خوب این ترازویی که ناراسته ما چگونه راستش کنیم، باید با این تنظیم کنیم. اگر فنری است با این مقایسه می‌کنیم، هی مرتب طوری درجه بندی کنیم که مثل این ترازو راست نشان بدهد. اگر ما ترازوی کج هستیم، اگر ما ترس داریم، اگر ما خشم داریم، اگر ما هم هویت شدگی داریم، این ترازوی بد است. کسی که ترس داشته باشد جهان را درست می‌بیند، نه نمی‌بیند. چه جوری درست کنیم. اگر با کسی که بیشتر از شما می‌ترسد، بیشتر از شما مضطرب است، بیشتر از شما من دارد رفیق بشوید او می‌تواند شما را درست کند، نه نمی‌تواند. پس می‌گویند، هم ترازو را ترازو کاست کرد، یک ترازو که خیلی نزدیک به ترازوی راست است بد نیست، حالا یک کیلو را یک کیلو و یک گرم نشان می‌دهد. این می‌رود رفیق می‌شود با کسی که ترازوش یک کیلو را سه کیلو نشان می‌دهد، چهار کیلو نشان می‌دهد. خوب یواش یواش ترازوی این هم خراب می‌شد. ترازو توانایی سنجش ماست، خرد ماست. ترازوی ما را راستی آن فضا تنظیم می‌کند. پس ترازو بوسیله ترازو منحرف می‌شود، ترازو بوسیله ترازو راست می‌شود هر کدام از ما انسان‌ها یک ترازو هستیم.

لاف زد که ماه را دیده یعنی ادعای دروغ زد که ماه را دیده شما چی، شما ماه را دیدید، یا ادعای دیدن ماه را دارید. باید صبر کنید باید تشخیص بدهید که این عین است با قیاس. یک فکر است دارم می‌بینم، از ذهنم دمیده یا نه حقیقتاً به زندگی زنده شدم. از دیگران هم نپرسید. که من شدم یا نشدم.

موی کج چون پرده گردون بود چون همه از زاد کج شد چون بود

می‌گویند یک دانه مو وقتی خدا را از دید ما می‌برد ما نمی‌توانیم زندگی را ببینیم، گردون یعنی آسمان، آسمان رمز زندگی است. یک مو یک هم هویت شدگی کوچولو پرده زندگی می‌شود، پرده خدا می‌شود. حالا اگر همه اجزا کج باشد چه می‌شود. خیلی بد می‌شود. چرا همه اجزای ما کج است. برای این که این لحظه هم هویت با یک



چیزیم، لحظه بعد هم هویت با یک چیزی، لحظه بعد هم هویت با یک چیزی. بنابراین آب زندگی وارد وجود ما نمی‌شود. ما اصلاً نمی‌دانیم هم هویت هستیم ما من داریم نی‌گوییم نداریم. بنابراین به کلی دور شده‌ایم ما از آن جا. یک پرده بزرگی است بین ما و او حالا می‌گوید یک مو بود مو را هلال ماه می‌دید. مو چیست. ما پرده‌های ضخیم داریم پرده‌های درد داریم. می‌بینید که مولانا چه دارد می‌گوید. می‌گوید، که شما در سال یکبار هم نباید دروغ بگویید. کسی که روزی ۵ الی ۶ تا دروغ می‌گوید، به حضور نمی‌تواند برسد.

موی کج چون پرده گردون بود چون همه از ذات کج شد چون بود

حالا ما لحظه به لحظه با هم هویت شدگی‌ها کار می‌کنیم. لحظه به لحظه به درد می‌افتیم، لحظه به لحظه به واکنش می‌افتیم، لحظه به لحظه ناخالصی‌هایمان را تجربه می‌کنیم. ما چه جوری می‌خواهیم خدا را ببینیم، چه جوری می‌خواهیم آینه کلی شویم.

راست کن از اجزات را از راستان سرمکش ای راست روزان آستان

پس شما بیا لحظه به لحظه با تسلیم اجزایت را درست کن. در هزار تا جا ما به تله افتادیم. با هزار تا چیز ما هم هویت شده ایم. هر لحظه یکی از آنها بالا می‌آید. تو بیا آن اجزا را راست کن. آن اجزا موقعی راست می‌شوند که شما هویتتان را از آن بکشید. و تو ذاتا راست رو هستی. سرمکش از آن آستان. ما نباید از این آستان مولانا سر بکشیم. می‌بینیم که داریم پیشرفت می‌کنیم، خدا هم دارد به ما کمک می‌کند. شما راهتان را دارید پیدا می‌کنید. هر موقع من ذهنی آمد گفت اینا چی هستن، من دیگر لازم ندارم یاد گرفتم این سرکشی کردن است و بدان که ذات شما راست است.

هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد

می‌گوید، ترازو را بوسیله ترازو راست می‌کنند، یک ترازو داریم، یک کیلو را سه کیلو نشان می‌دهد. یک ترازو داریم یک کیلو را یک کیلو نشان می‌دهد. خب این ترازویی که ناراسته ما چگونه راستش کنیم، باید با این تنظیم کنیم. اگر فنری است با این مقایسه می‌کنیم هی مرتب طوری درجه بندی کنیم که مثل این ترازو راست نشان بدهد. اگر ما ترازوی کج هستیم، اگر ما ترس داریم، اگر ما خشم داریم، اگر ما هم هویت شدگی داریم، این ترازوی بد است. کسی که ترس داشته باشد جهان را درست می‌بیند، نه نمی‌بیند. چه جوری درست کنیم. اگر با کسی که بیشتر از شما می‌ترسد، بیشتر از شما مضطرب است، بیشتر از شما من دارد رفیق شوید او می‌تواند شما را درست



کند، نه نمی تواند. پس می گوید، هم ترازو را ترازو کاست کرد، یک ترازو که خیلی نزدیک به ترازوی راست است بد نیست، یک کیلو را یک کیلو و یک گرم نشان می دهد. این می رود رفیق می شود با ترازوش یک کیلو را سه کیلو نشان می دهد، چهار کیلو نشان می دهد. خب یواش یواش این هم خراب می شد ترازویش. ترازو توانایی سنجش ماست، خرد ماست. ترازوی ما را راستی آن فضا تنظیم می کند. پس ترازو بوسیله ترازو منحرف می شود، ترازو بوسیله ترازو راست می شود هر کدام از ما انسان ها یک ترازو داریم. ترازوی شما باید مولانا باشد بزرگان باشد، شما دقت کنید که چه ترازو را انتخاب کرده اید تا شما را تنظیم کند. خیلی بیت مهمی است. از کجا شما ترازو پیدا می کنید، بهترین ترازو این است که شما موازی بشوید با زندگی در این لحظه و آن لحظه به لحظه وارد وجود شما بشود، و ترازوی شما را درست کند یا نه، حالا نمی توانید صبر کنید با انسان تبدیل شده به یک آینه کلی مثل مولانا کار کنید. یواش یواش ترازوی شما را درست کند. یک موقعی می بینید درست می بینید، درست می سنجید، به اندازه لزوم می خواهید، زیادتر نمی خواهید. و الان مولانا می خواهد توضیح دهد که شما رفیق هایتان را دوستانتان را درست انتخاب کنید، اگر ترازویی دارید که نزدیک به درستی است، نروید با کسانی که ترازویشان ناراست است به خاطر روابط فامیلی دوستی از روی فداکاری ترازویشان را خراب کنید. یک کسی می آید به شما می گوید که به خاطر دوستی ما تو بیا دروغ بگو. نه، دوستی ما به جای خود ولی نمی توانم. فامیلی ما به جای خود من ترازویم را نمی توانم کج کنم. من دروغ نمی گویم، چیز دروغ را هم امضاء نمی کنم، با تو هم دوستیم را ادامه نمی دهم. به هر صورت مولانا دارد این توصیه را می کند.

هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمین افتاد و عقلش دنگ شد

می گوید هر کسی که با ناراستان رفیق شد، مصاحب شد در این صورت در کاستی افتاد. و عقلش بی هوش شد، عقلش از بین رفت. در نقص افتاد. در عدم توانایی در تشخیص و شناسایی افتاد. در درد افتاد، در هم هویت شدگی افتاد، هر هم هویت شدگی ترازو را کج می کند. ترازوی شما موقعی درست می شود که تمام هم هویت شدگی ها را بیاندازید.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

پاتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>